منتخبات فارسي

براى

امتحان بي- اے- پاس

مولفهٔ

مولوي احمد

مدرس عربي و فارسي در پريسيڈنسي كالج

منظور فرمودهٔ

اراكين سينڈيكيٹ كلكته يونيورسيٹى

كلكته

باهتمام منشي مولي بخش صاحب در مطبع اردو گائيڈ طبع شد

۱۸۹۰ع

قيمت في جلد دو روپيه



منتخب از سه نثر ظهوری

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بنورس سرابستان حال کار کام و زبان ساخته بشهد ثنای صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانیده - و خوش نفسان چمن نشاط که ببسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسان اند که گل ترانه‌های تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده - محمل شوق حجازیانش بصدای تال هندیان زنگله بند - و زخم جگر عراقیانش بنمک تار طنبور ترکان در شکر خند - جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز - و پایان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز - * مثنوی *

درین بستانسرا افکنده غلغل سخن گردید گلبن نغمه بلبل

زبان را مطرب بزم دهن کرد نفس را دمکش ساز سخن کرد

بضبط نغمهٔ اسرار پرداخت ز صندوق تن خاق ارغنون ساخت
رباب از مغز راز آمد به گفتن شدش خشک از غم او پوست بر تن
گل داغش کسی را رسته از شاخ که چون نی استخوانش گشته سوراخ
چو نی آنکس نفس در نغمه افگند که از کاهش سراپای خود آگند
چو از دردش شود پشت دوتا چنگ دود دل تارهای ناله در چنگ
پر و خالي پراند از نغمهٔ دوست ببین دف را که چون بر میدرد پوست

درود با ساز و برگ بر نوازندهٔ امتان که قانون دین بمضرابه هدایتش پر صداست - و صلوة پر شعبهٔ و آوازه بر آل و اصحابش که بهمکشي ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه زاست - * رباعي *

سلطان رسل که جمله را تاج سراست قانون بقا طفیل او نغمه ور است
در چار حد از شعبگي او زده دم هرکس ز دو آزده مقامش خبر است

اما بعد مژده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور - نکته پرور نغمه پرداز - ترانه ساز - عرش طارم - فلک خیم - کیوان همم - مریخ هشم - خورشید علم - برجیس شیم - ناهید نغم - عطارد رقم - قمر خدم - خلیل نوال - یوسف جمال - داؤد الحان - سلیمان مکان - عدل افزای - ظلم کاه - ابراهیم عادل شاه - خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ وَ سُلْطَانَهُ وَ اَفَاضَ عَلَی العَالَمِیْنَ بِرَّهُ وَ اِحْسَانَهُ -

* مثنوي *

جهانگیر و جهاندار و جهان بخش فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کف همت دم شمشیر جرأت دماغ هوشمندي مغـــز فطرت
خلیـــل کعبـــهٔ دل زو مباهي برو صادق ثنـــای قبلـــه گاهي
چنیـــن تارک پی افسر که دارد شهنشاهي جز او دیگر که دارد
اگر بزمست عیشستان ز جامش و گر رزمست رنگین از حسامش

ز عدلش گوی عدل دیگران چیست | باو نازد لقب نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی | میان عدل او تا عدل کسری
ز بیداریش خواب ایمن ز نالش | بچشم پاسبانش کرد بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر | ز گرزش فرقها را سینه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب | کمندش را نخ از رگهای مجذوب
مه نو حلقه در گوش رکابش | یکی از نیزه داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سرانگشت | شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت
بر انگیزد بهر جانب که لشکر | بگیرد گرد روی راه صرصر
بکین چرخ گر رخ بر فروزد | نگه در چشم مهر و مه بسوزد
ز جودش قطرهٔ در لجه گنجید | ز خلقش نفحهٔ در غنچه پیچید
سخنهای که نشنیده شنیدست | فراست را تو گوئی آفریدست
خبر از راز پنهانیش دادند | سواد خط پیشانیش دادند
دعایش گر نگردد با اثر رام | اثر از دم رمد چون وحشی از دام
بجانها تخم مهری کشته زان دست | که در هر سو صد انبار دلش هست
بمهر از مهر ورزان بر سر آمد | عرض عشق و دل او جوهر آمد
نه تنها عشق را پشت و پناه است | برای حسن هم امید گاه است
دماغ از کار موی او تناراست | نگه را باغ روی او بهاراست
نهد خور هر طرف دامی ز تارش | کزان رو پرتوی گردد شکارش
ادب در پیشگاهش پیشکاری | جبینش را حیا آئینه داری
بزیر قصر قدرش در تماشا | سر بر پشت عقل دست بالا
خلائق جمله مفتون هوایش | و کیلم من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی | دهد مارا برای ما رواجی

دهد صد بحر و کان را حاصل از دست   نیارد داد اما یک دل از دست
کسی را زیبد انداز نگارش   که باشد عالم جان در گذارش

زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی ازو در پناه هم می بالند - حبذا پرویز باربد ترانه ریز که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند - بشمیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان - و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان - بتوفیق زمزمهٔ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر - و بتوفیر اجازهٔ دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر - فرمان قضا را امضاے حکم نافذش درکار - و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیر صائبش بر کنار - شمال گلشن وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن - درقتل بد عهدان جلاد اجل باشحنهٔ غضبش همسوگند - و در کارخانهٔ محبتش سررشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند - نغمهٔ قانون عدالتش مالک نواز - و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم گداز - سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن - رزمش اجل در خون فگن - الفتش رم از آهو ربا - بزمش جام برجم پیما - آب تیغش آتش خرمن زندگانی - باد تیرش سفیر مرگ ناگهانی - رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر - خنجرش ماهی دریای ظفر - کمر سعی بمعاضدت مرحمتش چست - و شکست عذر بمومیائی تربیتش درست گوهر در نظرش بیقدر تر از ریگ به صحرا - وعده اش بوفا نزدیکتر از موج بدریا - باستعارهٔ بحر کفش ابر را در فشانی - و به تشبیه رخسارهٔ دلفروزش آفتاب را درخشانی - باسنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه - و با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه - سخن با آن بلندی که از

کوتاهي سقف فلک صد جا خمیده چمیده در انداز آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده - تعداد فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن - و ریگ صحرا بانگشت شمردن - بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی که بادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و ممتعن اند واجب و لازمست - خصوصا بر ساکنان عرصهٔ دکن که در هر طرف مجلسي و در هرگوشه محفلي آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند - بنوازش روزگار دائره را که مرکز دائرهٔ اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده - وبتارهای قانون که مسطر کتاب نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده - طنبور در شکار هوش کمند تار بر دوش - نی باحیای سور در دمیدن صور - از کیل کاسهٔ کمانچه گوش سامعه انبار نغمه - ترانه سازان هند بسنجیدن ترانهای خزانکي ترازوی جنتر بین در دست - و ورع پیشگان هوشیار مغز بشراب خم مندل سرمست - بپاکوبي اصول و دستک زني تال تارک اندره و ملال پامال - و بنغمهای نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالامال -

* ابیات *

ز بس در نغمه انگیزیست ایام سزد رقصد اگر در گور بهرام
تدرو نغمه بر لب آشیان ساخت ترنم خانه در کام و دهان ساخت
بشهری مرغ دلها راست آهنگ که از بام و درش میروید آهنگ
هوا را ز امتزاج نغمه آن حال که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست نفسها پای کوبان دست بر دست
خموشي را در آورده بآواز به نورس شهریار نغمه پرداز
گو اکسیر سرور و سور سازند ز خاک پاک بیجا پور سازند

اگر برسوم جهانباني و قواعد گیتي ستاني و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و جزم که آیتی است در شان او و تشریفی است بر قد او - کماینبغي قیام و اقدام نماید چه عجب - عجب آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که ذو فنونان عصر قرنها بمشق بی قرینگي بر زانوی جد و جهد نشسته منشور هنر درست نموده کلاه گوشهٔ تفاخر بر آسمان شکسته اند - باندک توجهی و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته در زبانها به تحسین خود سخنی نگذاشته - شهشاه هنر آفرین خواندنش بیان واقع - و مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع - خرد خرده کار قلم بند نقش پردازیش - و عقل رنگ آمیز صفدار صورت سازیش - بجلا پردازي چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه‌سائي - و بهٔ نبض‌گیري تار طنبور بعلاج علیل نهادان درمسیحائي - خط بندگي خطش در بغل چهرهٔ لاله رویان - و تاردان سازش بر دوش طرهٔ مرغوله مویان - با توقیع خامهٔ عنبر شمامه‌اش عطارد را چه چاره جز سر برخط فرمان نهادن - و بمشاهدهٔ شاهد پردهٔ سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن - قلمش ماشطهٔ صفحهٔ دهر - رقمش مختسخ چهرهٔ مهر -

* مثنوي *

زخطش سرمه برور چشم دیدن ز سازش حلقه درگوش شنیدن

بفر تاج او سوگند خورشید به تار ساز او پیوند ناهید

چکد چون خامه بردارد بانشا عطارد در دواتش قطره آسا

عروس صفحه را خطش نگاریست حروفش گرچه هریک خود نگاریست

نقط برحرفهایش دانه چیدست چنین دام نگه گیري که دیدست

کمر چون در فن صورتگري بست قلم از طرهٔ حور و پري بست

ز نقاشي برنگی چهره آراست که نقش ساده‌اش چین رونما خواست
اگر بلبـــل کشـــد آواز بشنو دهـــد آواز را پرداز بشنو
نگیرد طائرش بر صفحـــه آرام نسازد گر بپایش مهر خود دام
ز گلچیدان باغش فصل خورداد شگفته غنچه ها از جنبش باد
چو او کس صورت معني نپرداخت بدعوي لیک چون ماني نپرداخت
هنر گو خنده‌ها بر لب بانبـــار ز اشک غم بن مژگان بیفشار
هنـــر پرور بزي گو در عزیزي که آمد سر زمان بی تمیزي

انچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنري نهاده کرم زیاده بخشش دست بتلافي آن کشاده - تمنای ارباب هنر بهپیرایهٔ التفاتش معشوق حصول - و از اهل استعداد نکته بکتابی و گلی بگلزاری قبول - خار راه هنر در پای که خایده که بشگفتگي مرحمتش باغ باغ گل مراد نچیده - و تلخي مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی رافتش مصر مصر شکر بکام در نکشیده - و درهیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده که تمیزش آشکارا بآن عاشقي نورزیده - اگر از تحریک باد موجهٔ آب به هنجاری تحریر ریزست یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز - به تعریف این گرم نفس است و بتوصیف آن تر زبان - اگرچه بسبب عادلیت داد اقسام هنر داده و میدهد سبحان الله در فن سخن چها پرداخته و مي پردازد - هرچه درمیان نه نهادهٔ ذهن نقادش از زیور قبول بر کران - و انچه نسنجیدهٔ طبع و قادش از سبکي بر خاطرها گران - بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زباندانیش - و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته رانیش - گاه تفصیلش قطره منبع دریای بیکران - و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان -

آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت - و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت - نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار - شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار - کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا - گردن صید معنی در کمند انداز رسا - دیدهٔ امید جانها پر جنبش لب بشارت - و سند تملیک دلها درکف ابروی اشارت - نثرش نثرهٔ رفعت - و شعرش شعری مرتبت - هر حرفش فصلی - و هر فرعش اصلی

* مثنوی *

سخن را بار خاطر بود کوهی | نبودش صاحبی صاحب شکوهی
عروسی بود از پیرایه عاری | زبخت پست خود در شرمساری
کنونش آسمان در پایبوس است | سراپا گردن و گوش عروس است
لآلی حقهٔ پروین سپند است | خیال شاه والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن ساز | نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش | بشیرینی موظف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل | که شیرینی کند در گوشها تل
بآن سنگینی از کاه آورد یاد | که کوه از بار رشک آید بفریاد
نسازد لفظ گل درگفتگو درج | نسازد تا در و صد رنگ و بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما | دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را | مثانت گشته آله این بنا را
سخن از فکر حفظ مرتبت رست | ز ترتیبش بجای خویش بنشست
برو گر عیب بین چشمی کشاید | دگر زر جز هنر بینی نیاید

و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمهٔ و آهنگ ثابت و لازم ساختهٔ آنست - که بترتیب و تسوید کتاب نورس

پرداخته وسامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته - والتزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده - نوی نغمات نقشهائیکه برین اشعار درر نثار بسته شد حلقهٔ اثر بر در دلها کوبد - و بباد نفس گویندگان گرد غمهای نو وکهن از زوایای خاطر شنوندگان روبد -

* رباعي *

از شاه دکن جهان نشاط آباداست خاک غم ازآب نغمه اش برباداست
ارباب ترانه کهنه شاگردانند آنکسکه ازو نوشده طرز اوستاداست

وجه تسمیهٔ این کتاب آنکه

هندیان نه شیرهٔ مجتمع را نورس میگویند - و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست - و باین معنی که این شاهد بی عیب از پردهٔ غیب بجلوه گاه ظهور نو رسیده نورس خوانده هم رواست -

* ع *

قیـــاس مسمی ازین اسم گیر

فضای دیدن بصفحاتش گلشن - و سواد خواندن به بیاضش روشن - هر صفحه چمنی و هر سطری نخلی - برگش لفظ دلکش - بارش معنی بیغش - بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر - و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر - سنبل حروفش از آه ناشکیبان - بنفشهٔ نقطه اش از خال دلفریبان - از رشح طراوت کلمات نهر سطر مالامال آب حیات - خضر تشنه لب سیرابی ادا - مسیحا مردهٔ جانبخشی هوا - نکته های برجسته غنچه های سربسته - رنگینی بشقائقی در کار - شکفتگی بشیرینی پر بار

* مثنوي *

ز رنگینیش گل در غـــازه جوئی ز سیرابیش مل در تازه روئی

مگر نورس که فردوس برین است نه تنها خلق رضوان هم برین است
کسی زینسان تواند ساخت گلزار که چیند چون خلیل از نار گلزار
رسید از دادرس شاه سخن رس بفریاد نفسها نقش نورس
بفرمان حق و طبع بفرمان سخن را کرد پیکر نغمه را جان
ره پژمردگی بر تازگی بست چه نقشی در بلند آوازگی بست
بخورشید درخشان پرتوی داد نوی را طرفه تشریف نوی داد
سخن پاس شکوه و شان خود داشت که در ایوان شه ایوان خود داشت
کشد صد داستان هر صفحه برلب ورق را گر زنند انگشت بر لب
سطور از رشتهٔ آواز دارد ورق از پرده های ساز دارد
حروفش در ورقها جمله هم چشم که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت
نوی میدان گو خوش فارغ البال که نورس کهنگی را کرد پامال
خدا پیرایه بخشد از قبولش مصون دارد ز رد هر فضولش

ازانجا که عواطف خسروانه و مراحم بادشاهانه شامل حال دور و نزدیکست - اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواسته - و خواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد - تا بدرک معنیش هر روزه نوروزی کنند- فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که ستادگان پایهٔ سریر- خلافت مصیر- عرش نظیر- نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بردارند و بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند - با وجود آنکه بتلاش امتیاز در موشگافیها نهایت دقت بکار رفت- هنگام عرض سخن از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجا آوردن حق ادا عدیم السهوانیکه صفحهٔ انشای شان هرگز آشنای کزلک حک و قلم

اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی خجالت شستند .
و انچه از زبان معجز بیان شنیدند نوشتهٔ خود را درین شرح نویسی
بمثابهٔ خامهٔ خود آلت تحریر انگاشتند - غرض که هم متانت متن
از همه دانی او - وهم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست * قطعه *

ادب آموز و نکته اندوزند گر عراقی و گر خراسانی
کو فلاطون که باهمه فطنت ته کند زانوی سبق خوانی

اینکه خود به نفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نفرموده اند
فوائد و اغراض منظور و ملحوظ است - آری بدفع گزند عین الکمال
با عقد لآلی شاهوار خزفی ناچاراست - و فضای جانفزای باغ و
بوستان را خار وخسی درکار - کافور درجنب قیر کشیدن و شکر بعد از
حنظل چشیدن حکمت است - و فی الحقیقة ترقیم دیباچه هم بفیض
تعلیماتیست که بتقریبات فرموده اند - که سخنور را باید که اول ملاحظهٔ
نشست سخن نماید - چه بسیار عبارت باشد که لفظی دران زیاده وکم
نکنند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی بسرفرازی دیگر برکرسی
لفظ نشیند - و بر چیدن سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن که آسیبی
بپای اسپ بیان نرسد امر کرده اند - و از تاریکی و باریکی الفاظ که
دست و پای خرد راه بمعنی آن نیابد نهی فرموده اند - و امثال آن
سخنها مکرر استماع افتاده - بپالایش ذهنش طبع مستفیدان
صاف - و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف - الحاصل اگر
گلی تحفهٔ بهار شود هم از بهاراست - و اگر دری نثار دریا کردن هم از
دریاست - * بیت *

در کمالات ای خرد پیدا ببین کم ز رشحی پیش آن دریا ببین

چون صفحهٔ بی‌نیازی خامهٔ کردگار است سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی هست - نیست الا بحریفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان پیماید - و باندازهٔ عقول در اندازها لب همزبانی کشاید - خوشا ذوق چمن‌طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ فمیدن بر چهره تواند بست - و زهی عیش سبک روحی که ببال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمه‌های نازک تواند نشست چه دشوارست بر قائل بلند سخن باسامع کوتاه دریافت ساختن - و سخن والا رتبه را بضرورت از پایهٔ خود انداختن - مثل حال جوهر فروش و نقاشی است که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنگ مایه دست بیع تواند داد - و دیگری قلم‌نزاکت رقم را از تیزی بپردازد تا مبصر کند نظر چشم‌تماشا تواند کشود - چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ اوهام است - آنانکه بتماشای مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز چشم و گوش ندانسته‌اند - و عقل مصور و روح مجسم ندیده - و لآلی کلام معجز نظام در درج گوش هوش نچیده‌اند - گمان برند که این ستایش از مقولهٔ ستایش دیگر مداحانست که در مدح ممدوح خود مبالغه‌ها میکنند - و قطره و ذرهٔ ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند - اگرچه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد اما برفع این مظنه قسم یاد میکند - بنگارندهٔ که بر ریحان خط خوبان مشک را بر نسرین برات داده - و بنوازندهٔ که بمفتاح نغمه در نوازش بر روی سامعان کشاده - که صد دفتر توصیفش اندازهٔ قلم هیچ بدیع رقم نیست - و شد قانون تعریفش حد نفس هیچ خجسته دم نی - همگنان را

بمساعدت بخت سعادت بساط بوسي روزي باد - تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند- بتقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادب است- بزمزمهٔ دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست *

* فقرات دعائیه *

تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعي در دمیدن است نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگاني در وزیدن باد- و تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبانست ترانهٔ ثنای جهانباني ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد - * قطعه *

* تا دو معني بهر لفظ چنگ و قانون آورند *
* لفظ پردازان معني ساز در بزم بیان *
* باز اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد *
* تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان *
* هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر *
* هم بوفق مدعایش رسم و قانون جهان *

* مصرع *

* زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد *

دیباچهٔ دوم از سه نثر ملا ظهوري مسمی بگلزار ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحیم

خرمي چمن سخن بطراوت حمد بهار پیرائیست - که گلزار ابراهیم

در رخسار یوسف طاعتان نمرود نخوت رسانیده - و تاجداري لفظ و و معني بحشمت ثنای تارک آرائیست- که سمي خلیل خود یعني ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم به نهصفت یگانه وممتاز گردانیده

اول معرفت

که با وجود حجب کثرت در مشاهدهٔ شاهد وحدت معني کلام معجز نظام لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ لَمَا ازْدَدْتُ یَقِیْناً وصف حال او ساخته - و گلستان نیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبهه پرداخته - مجموعهٔ عرفان موحدان فردی از دفتر شناسائیش - عنف و اشتلم ماسوا پسندیدهٔ طبع مواسائیش - بتوضیح بیانش نشانهای بی نشان همه دلنشین و خاطر نشان - بآفتاب جهانگرد تاکید نظر بر دوبینان نینداختن- و بمصور قضا تهدید باحوال احولان نپرداختن- زنار را با سبحه نه پیوندیست که گسیختنش بر کشاکش کشیشان نخندد- و کفر را باایمان نه سریست که صداعش صندل چاره از پیشانی برهمنان نبرد - از صدمهٔ توحیدش دوئي در یکي گریخته - و بعلاقهٔ تجریدش خودي در توئي آریخته - گوشی حق شنو - چشمی حق بین- دلی حق جو - و خاطری عرفان زا - سینه معرفت خیز- تارکی آسمان سا - جبهه سجده ریز * مثنوي *

پـــای رفعت بر آسمـــان دارد سر خدمت بر آستـــان دارد
در عبادت به گفتن و دیدن طـــرز او طـــرز حق پرستیدن
خلوت دیگران و صحبت او وحـــدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمي گنجد هیچ جز حق دران نمي گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست بـــادش ارزاني اعتقاد درست

کفر در فکر و نکتهٔ عرفان شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینتها نیتش پادشاه نیتها
در عبادت زهی تنومندی بندگی در خور خداوندی
سر وحدت بمغز برد از پوست همه او کرد خویش را همه اوست

دوم

سعادت اطاعت شریعت غرای مصطفوي - و دولت برافراشتن لوای ولاے مرتضوي - به پیرایهٔ اجتهادش رونق بر شرع مفتون - و بدرستي اعتقادش کار مات از شکست مصئون- بقبول امرش دست معروفان بر سر- و برد نهیش زخم منکران منکر- فرق دین آسودهٔ سایهٔ صاحب کلاهیش - شور ترویج ملت نمک مائدهٔ شهنشاهیش- بپامردي تقویتش پابست کاخ ایمان خارا بنیان - بدستیاري تربیتش درگاه محکمهٔ علیه دارا دربان - سجل گیر و دار گماشتگان شهر و دیار بمهر امضاے قاضیان قضا قدرت در تزئین - و در محفل تربیت و آئین امثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاهي مقدم نشین- در تودهٔ شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد افشانده- و محبت هر یک از مقربان درگاه را در محفل دل الهام منزل بجای خون نشانده - دلیل محبت پیشرویش پیروي اصحاب کبار - و برهان پاکي طینتش محبت ائمهٔ اطهار * مثنوی *
صرف نیکان همه تولایش بر بدان ضربت تبرایش
نخل بدعت نشاندگان بی بر تن سر بر گرفتگان بی سر
کرد از هم جدا حق و باطل دو جهان مزرعیست او حاصل
نفس سرکش ز زیردستانش در برستش خدا پرستانش

سقف از رافتش مدارائي حلقه در گوش شرع دارائي
نظم هر کار و بار بر شرعست کفر را هم مدار بر شرعست
گر ز دار القضا نشان آرند آسمان را کشان کشان آرند
تا نبارد سحاب لجهٔ شرع لب تفسیده تر نسازد زرع
چون نوردد غرور با اعدا غره کردش شریعت غرا

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت

باید که بلند تلاشان سایه وار سر بزیر پا نهند. تا در آستان زمین آسمانش سجده بجاآرند. گرد سجود درگاهش که بر پیشاني نشانیده که از فرق فرقدان سایش فرکلاه کیاني ندمیده. هرکه آبادش نخواست خود را خراب ساخت - و آنکه نرد وفایش نباخت دین و دنیا درباخت. تا ابر نیسان بهوایش نبارد گوهرآب شاهواری برندارد کهین بندهٔ مهین قدرش بپایه بوسي سریر عرش نظیرش در پایهٔ میري و سلطاني - و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستري نوازش عالمی مخاطب بشاهنواز خاني در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواري - بر درگاه همتش حاتم را منصب خادم داري - قضا بکمان تدبیرش تدرانداز - و الهام بسرگوشي ضمیرش سرفراز -

* مثنوي *

شوکتش گر در آمدی به مکان شق شدی چنبر زمین و زمان
هشت جنت گلي ز بستانش هفت دریا نمی ز عمانش
لنگر حلم کرده سنگینش کوه را کو نشانده تمکینش
پر شد از حرف حشمتش دهنم حبذا شان و شوکت سخنم
در ثنایش ز ارجمندیها میکند کوتهي بلندیها

فخر گردون بجاست اقبالیست خاک راه است نسبتش عالیست
نه همین شاه کشورش خوانند بر همه چیز سرورش دانند
نه بجاهش عدیل نه بهغر صد فلاطون هزار اسکندر
چرخ گردون کدام صبح نماند که بدرویش ران یکانه نخواند

چهارم عدالت

که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته - و گوش ستمدیدگان را
بصدای کوس عدالتش نواخته - به پیمانهٔ انصافش درد همه صاف -
و دعوی عادلیت از هرکه غیر اوست گزاف - اگرچه پیش ازین
نوشیروان ممتاز باین لقب والارتبت بود آن سراب واین محیط و آن
مجاز و این حقیقت - نسیمی که از مهب عدل او نوزیده در باغ و
بوستان گلی برویش نخندیده - و صبحی که از مشرق انصاف او
ندمیده پرتو صادقش بآفاق نرسیده - اگر مهتاب نخ کتانی بگسلد
ماه طپانچه خور کاف است - و اگر حرف ستم نفس زدهٔ کسی
گردد زبان ناطقه در معرض تلف - تند سیلی سمت گیاهی را از
جا نکند که خلهٔ اندیشهٔ غضبش ابر را از هزار جا مغز نشکند - ببازار
مکرمتش گوش آزادگان در حلقهٔ بیع - و بسحاب معدلتش کشت
بیحاصلان در اجارهٔ ربیع - در کشور عمل کردهای منهتیان همه
تحسین و آفرین - و بلرزه فروشان بازار عریانی معاملهٔ دی جمله
فروردین - * مثنوی *

غلغل کوس عدل از بامش می عشرت مدام در جامش
دین قوی پنجه زو ببازوی عدل عدل ز انصاف او ترازوی عدل
باد را پی کند در گلزار گر خورد صدمه برگ گل از خار

در زخاری خلیدنی زده سر کرد راه گریز نامیه سر
در به نخلی دو چار گشته خزان کرده رم چون حرارت از آبان
شیر در مهر بره ایستادن گرگ در خون خویش خسپیدن
عقل را سرگاه دیوانش عدل را عهدگاه ایوانش
روش عدل و طرز داد این است همه شاگرد و اوستاد این است
بار ناموس خلق بر گردن وه چه زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت

بحدیث نیروی بازویش حکایت سر پنجهٔ شیر ژیان در کام و زبان مردم شکسته - و بر مائده هفت رزمش گوش از استماع داستان هفتخوان رستم سیر نشسته - ببازوی توانا دم تیغش بر تارک گردن شکاف انداز - و بشست صاف نوک پیکانش در پشت قاف ناف ساز - نهیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجب که در بیداری سر ازان ورطه بیرون آرد - انداز کمند شیر بندش از کمند طرهٔ سلسله مویان تاب برده - و دشنهٔ تشنه بخون اعدایش با تیغ غمزهٔ خوبان در یک کارخانه آب خورده - زخمهای کاری بپلارک عاشق تارک بودیعت سپرده - و در تقسیم غنائم تهور و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده

* مثنوی *

آورد در وغا ز کاسهٔ سر بسر انگشت چشم شیر بدر
ظفر از تیغ اوست قصه طراز نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش برهم اجل از دست افگند مرهم
چون بره کرد آشنا سوفار شبه سفته است در دل شب تار
از کمانش نجسته تیر خطا قبضه از دست ار گرفته قضا

تا ظفرنامها کنند رقم چه قلمهای دست کرده قلم آرزوهای خصم کشته به بین هیچکس تیغ کین نرانده چنین می چکاند بزم و رزم مدام ساغرش زهره خنجرش بهرام بهشته رزم باغ و بستانش مهر شیر خدای خفتانش

ششم سخاوت

که کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان - پردهائیکه از روی عیبها بر کشیده بر چشم بدبینان بسته - و قفلها که از درگنجها بر داشته بر دهان سخن‌چینان گذاشته - هیچکس از والا همتان تشریف عطائی چنان ندوخته که دستی بآن دراز نشود - و هیچکدام از مائده گستران دیگ سخائی چنان نپخته که حرفگیری خامی زبان زد طعنه نگردد - طمع از وارستگان یاس بهنگام سوال - فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال - کوتاه دستان بلند سودا انچه بشب خواب بینند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند - به نسیم همتش گلهای شگفته از شاخ میروید - تا غنچه برخوردهٔ خودمشتی نیفشارد - و در تیر باران‌فاقه زر بسپر میبرند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا برنیارد - آرزوها همه در برکشیدهٔ حصول براتها همه سلم خریدهٔ وصول - جوهری سحاب عرق عرق گوهر ریزیش و اکسیری آفتاب گرم تلاش زر بخشیش - اگر دریاست بخاک نشاندهٔ اوست - و اگر کانست بآب رسانیدهٔ او

* ابیات *

چون قضا دفتر وجود نوشت بر کف او برات جود نوشت
کف او قلزم است و جود سحاب کشت امید عالمی سیراب
لافد او پیشش از پری دریا پوچ گردد دُرش حبابی آسا

وعدهٔ او شه و وفا سپهش انتظاري نگشته تکیه گهش
ماه در زیر سکهٔ شاهي در درم غرق کیسهٔ ماهي
همه سعي آفتاب اکسیرے پیش جودش هنوز تقصیرے
سایلان بر سوال لب نه نهند در جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل ملک و شهر وده است نقد صد گنج صرف یک بده است
کاری افتاده ابر نیسان را دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

حسنیکه از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود - تا غایت در تتق غیب ودیعت مانده - اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نمود- اهل نظر بینایانیکه چشم بتماشایش گذارند - و اربابِ محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند- جبهه بدرخشاني مشعل وادي کلیم- عارض بشگفتگي گلزار ابراهیم - بافسانهٔ قامتش خوابها همه نهال - و بحکایت خرامش نفسها همه مایال- در عشرتکدهٔ محبتش دلهای حزین بیغم - و در بهارستان طلعتش نگه های پژمرده پرنم - پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشیدیش - و ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش-

* مثنوي *

دیده خورشید زار از رویش سنبلستان مشام از مویش
دست بر دل ز طلعتش خوبي پای در گل ز قامتش طوبي
عارضش نو بهار باغ ارم داغ پروانگي چراغ حرم
کرده آئینه را تجلي خیز از مه و مهر ساختش لبریز
گوهر عشق را دلش مخزن دانهٔ حسن را رخش خرمن
این تصرف نه مهر داشت نه ماه هر نگاهیکه رفت داشت نگاه

هر دل دلبــران تصرف ازو عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بهشت ساخته رو حبذا خوی صاحب این خو
می مهرش حصار هوشم باد ساغرم خوش پرست نوشم باد

هشتم صیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق و کمال- جامع صفات جلال و جمال- بمطالعهٔ تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائي - و بر جادهٔ پیروي پیشرویش خضر تشنهٔ وادي رهنمائي - آب سحاب تدبیرش نشانندهٔ غبار لجاج و عناد - وهم رویانندهٔ نهال صلاح و سداد - ریزه خواري خوان همتش اکسیر نعمت سیر چشمي - و چاشني گیري شهد رافتش صورت لذت دیر خشمي- بجلوهٔ ماهچهٔ رای منیرش نور در دیده ها انبار - و بسر پنجهٔ شعاع ضمیرش گاوی آفتاب در فشار - تند باران سحاب پیمانش را حباب سندان - و سوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش کند دندان- از تصور نازکیش نسترن در رسانتن- و از ثقل بردباریش کوه در کمر باختن - با ملائمت خوی خوشش حریر سمن خشن - و با رائحهٔ گلزار خلقش شمیم ختن عفن - پیشاني در کشادگي عرصهٔ خاطر گوشه نشینان - نگاهی در پاکي پردهٔ چشم خدا بینان -

* ابیات *

فلک عمــر شهد مرحمتش تشنه جوئیست بحر مکرمتش
چشــم بر رافتــش نوازش را جلوه از قامتش طوازش را
مهر سطریست ز صفحهٔ کینش کوه کاهی ز سنگ تمکینش
گر سخنهای تلــخ زهــر آگین بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمیش گر سخنٔ راند مغز را ز استخوان که میداند

در جهان نیست آن نشاط و ملال که کشد خجلت از تغیر حال
بشکند آسمان و ایوانش نشکند طاق عهد و پیمانش
ساخت کار آن کسی که با او ساخت برد در عشقش آنکه خود را باخت
آنکه رخسار او ندید چه دید و انکه نشنید ازو سخن چه شنید

نهم توفیق کسب فضائل و کمالات

باندازهٔ طبع وقادش بلند آسمان کوتاه اوج - و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنگ موج - بمعجز نغمهای داودی موم کنندهٔ دلهای آهنین - و برطوبت ترانهای باربدی از مغز زهد ببوست چین - در گلشن ترانه سازی جرم زهره بگل تسلیم شاگردی در تارک آرائی - و در صفحهٔ رقم طرازی صفر عطارد را به نقطهٔ امتحان قلم در مرتبه افزائی - بلبل اگر بنغمات نقش او نفس برآمیزد کهن ترانهٔ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد - بشهد فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته - و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان بر داشته بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی - و برسائی ادایش کوتاه درکان درزبان درازی - دسترس معانی سره کجاست - فطرتش برطاق بلند نهاده - و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست - فصاحتش به بیعانگی قیمت داده - عبارت را پاکی لولوی عدن - الفاظ را نوی فیروزهٔ کهن -

* ابیات *

از خوی سعی جبهه ساخته تر تا بجا ماند آبروی هنر
زر خالص سخن بدولت او فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار جام لفظش بمعنی سرشار
بسا جهت فکرها ازوست روا منع شان کرد ز اختلاط خطا

پُر بها گوهریست هر سخنش گوش بنهاده چشم بر دهنش
چرخ پست از علو گفتارش شعری از نقطه های اشعارش
بادایش ادا رسیدنها عاشق گفتنش شنیدنها
که جز او زن بنام استادي کوس شاهي بنام استادي

زهی شهریار عادل - کامگار کامل - موم دل آهنین پیمان - منت سبک - عطا گران - کوه وقار - کاه نقار - دل رام کن - خاطر شکار - شیرین گو - تلخ شنو - عفوکار - جرم درو - وطن در دل غریبان ساز - تواضع زیب غرور پرداز - دل در عنان صبر از پی دوان - از همه بر کنار با همه درمیان - یوسف رخ - حسن پناه - ابرهیم نام - کعبه درگاه - که از روز ازل در دیوان دهش الهي در هیچ چیز با او تقصیری نرفته - و بهرچه دلپذیر و خاطرخواه او بود قلم تقدیر بران رفته - سال و ماه عمر ابد پیوندش در سیر خیابان عشرهٔ سوم - و غلغلهٔ فضائل و کمالاتش در مغز ساکنان سپهر هفتم - کافر نعمت آنانکه بر خوان هنر باستادیش ایمان نیارند - و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند - زبان شکر خود کراست - ببذل زر و سیم همیانهای هنروران سنگین - و به بخشیدن معاني و مضامین دیوانهای شاعران رنگین - باظهار یکدو معني از جمله معاني انعامي که در جریدهٔ اشعار این ثناخوان ثبت است اشعاری میرود - روزی در تعریف یوز فربه و مذمت اسپ لاغر شعری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت نشان میشد - شاید که در خاطر هم گذشته باشد که طبیعت عالي بکاهلي از خود راضي نشده والا خیال را فربهي و فکر را صید افکني هست - اینمعني را غیرت فراستش دریافته قریب بست و سي معني

و تشبیه بر سائرین ادا بیان رفت - یکی آنکه اگر این یوز را به زنجیر
رگ و پی صد جا به کلهپیچ داغها بندند - بیمستی که بجلدی از جلد
بیرون جهد - دیگر آنکه ضعف و ناتوانی این اسپ بغایتی است
که هنگام تصویرش هرگاه بر قلم لغزیدنی دست دهد او از پا در افتاده
گرده وار بر زمین نقش بندد - قسم براستی که درین سخنان تکلفی
نیست و این طور سخنان تکلفی در خور برداشت و دریافت
حوصلهٔ ماست - و گرنه معنیش ازان گران ترست که بار سبکی
بر گردن توانایان سخن نهد - ارباب استعداد را صحبت کتابخانه
که مکان فیض الهی است و مکتب خانهٔ اوستادان معنی اعنی
شاگردان اعلی حضرت ظل اللهی روزی باد - بتخصیص آنجا که
همه جا رعایت و مناسبت مرعیست - دیوان عدل و داد در ایوان
و مجلس عیش و نشاط در بستان میدارند - و دیوانداری جود و سخا
در خزانه و غور رسی فضل و هنر در کتابخانه مقررست - فی الحقیقة
غائب شدهگانی که مغز خود را در پوست کشیده کتاب نام نهاده
تنگ در هم نشستهاند - بمعنی از حاضران و مستفیدان اند تعلیماتی
که در باب شعر و شاعری شنیده شد - از پاس اقتضای مقام - و متانت
بنای کلام - و انشراح - و افتتاح - و التیام - و اختتام - و تفصیل -
و توضیح - و اجمال - و ابهام - و سنجیدگی عبارت - و شوخی اشارت -
و حشمت معنی - و جودت لفظ - و چسپانی ربط - و تنگ و رزی
حروف - و کرسی نشینی ترکیب - و بست قافیه - و نشست
ردیف - و تلاش کیفیت - و صافی سینه - و پاکی زبان - و عرق
ریزی سعی - و سحر خیزی خواب - و زاری حصول - و دریوزه

گوي قبول - و امثال اینها در خطبهٔ کتاب نورس که کهن سرای جهان ازو پر آوازه است مرقوم گردیده - لله الحمد که بیمن تعلیماتش در پیرانه سری بترقیات جوانی مي‌نازم - و با شهسواران این فن عنان بر عنان مي تازم - و چه ترقي ازین زیاده خواهد بود که آفتاب تربیتش پرتو عاطفت انداخته - خفائي را ظهوري ساخته - و در نخل پیرائي گلزار ابراهیم انباز ملک الکلامیست که بیعدیل و انباز است - و فرعش زانو بزانوی اصل - و سحرش دوش بدوش اعجاز - آری زور شذاوري قطره ببازوی موج دریا است - و رشنائي ذره بپرتو خورشید جهان آرا - با وجود شغل ملک گیري - و رعایت احوال رعایا و لشکري - بار حکمت گروئي یعني استادي عالم بر گردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است هم بخلق و روزگار وهم بارباب استعداد - که قابلیت آنها ضائع نماند و اینها بحظ وافي بهره مند گردند - تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد به تخت پادشاهي بر آمدن دست ندهد - و تا در ترحم و مهرباني دریا نشود گوهر دارائي و فرمانروائي بکف نیفتد - تفوق پادشاهان بمهرباني و شفقت است نه بعرض و طول مملکت - * مصرع *

* شهنشه تر مرانکو مهربان تر *

مرحمتش بر رخ هرکه خندید دیگر گریه بر رخش بساط اشک نچید - طفلیکه سر انگشت مهربانیش مکید لبش گزندهٔ پستان مادر نگردید - بتقریب حرف مهرباني از نقل همزباني که سند افتخار و سجل اعتبار این خاکسار بیمقدار است قلم تحریر زباني دارم

ازانجا که عجز را با غرور گفتگو نیست وقتی در کمینگاه فرصت معروض شد که محرومي سعادت بساط بوسي چون تحمل بیصبران از حد گذشت و بار تنهائي بردرش سبکروحان خوش گرانست - بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند - اگر تنها مي بودي چنین بودی چون شریک داري میتوان ساخت کسي چه سازد

* بیت *

* یکیست جان و دو صد هزار نیرنگیست *

* زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز *

اگر بشرح عشرت غربت پردازم - خلقی را از وطن بر مي آرم - و تاب این رشک هم ندارم - و اگر ازین حرف زبان مي بندم - بر غفلت بعضي آشنایان و در ماندگان مي ترسم - و این قدر بیرحم هم نیستم -

* مثنوي *

مسکن عیش و عشرتست دکن لب بغربت فتد ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب خنده بر انشراح شام غریب
نغمهای غریب ریخت زساز هست آري شه غریب نواز
در سخن بر کشید مغز ز پوست لفظ و معني غریب دارد دوست
رفتن از کـوی او نصیب مباد هیچکس در وطن غریب مباد
معنـي صـورت وفا و وفاق زهـرهـا را محبتش تریاق
صیت خود را که سر بکشور داد بهر تسخیـر هر هنرور داد
قسـم جـان به زندگاني او کو جز او کس بمهربـاني او
نامه در خواندن هنـر پویان نعل در آتش العجل گویان
اگر عذر درازنفسي گفته شود کوتاهي باشد. این مدح و ثنای دیگران

نیست که عذر تطویل کلام باید گفت - و خجلت اطناب باید کشید-
سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکر گذاری ناطقه نبایدش شد- و
از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهم - اما چون آخر
سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد بود - دعا هم احرام کعبهٔ
اختتام بسته - * مصرع *

* کو اجابت لب بآمین باز کن *

* غزل *

کعبـــهٔ اهل دل ابراهیـــم باد قبلهٔ نه چرخ هفت اقلیـــم باد
از مه نو پشت دستی بر زمین پیش قدرش چرخ در تسلیم باد
همتش ترکیب لفظ کم نخواست کاف سرکش ز اختلاط میم باد
نفی تخصیص از سخایش واقعست نیک و بد را مژدهٔ تعمیم باد
تا پذیرد عیش و عشرت انقسام عیشهـــای عالمش تقسیـــم باد
تا بیکتــا جمله را امید هست حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
عقـــل کل در مزرع استادیش خوشه چین خرمن تعلیم باد
داستان شد ختم بستان رخش غیـــرت گلزار ابراهیم باد

دیباچهٔ سوم از سه نثر ظهوری که بخوان خلیل شهرت دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

* رباعی *

ای از تو براهل تخت واکلیل سبیل گر ذکر جمیل ست و گر قدر جلیل
نطق از تو بمهمانی ارباب خرد انداخته خوان سخن از خوان خلیل

شکر موهبت جلیلی که ابراهیم یکی از پیشکاران خوان خلت اوست چه اندازهٔ شرح و بیان - و بیان محمدت محمودیکه حضرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و سلم در ادای ثنای او بعجز اعتراف نموده چه یارای کام و زبان - اولی آنکه از ریاض مناقب آل اطهار و اصحاب اخیارش خصوصا بهار ریاض ولایت علي مرتضی علیه التحیة و الثنا که کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوقست - دریوزه گري شاخ و برگ سخن نموده نورس مراد از نهال ثنای دارای کامل خسرو عادل برچیند -

* قطعه *

داور عــادل لقب دارای ابراهیــم نام
کعبــهٔ اربــاب ایمان قبلــهٔ اهل زمان

دیده ور از کحل خاک مقدم او آفتاب
جبهه ور در زیر داغ سجــدهٔ او آسمان

میفزاید اهل عرفان را لقای او یقین
میبرد ارباب خواهش را سخــای او گمان

سیر تر دارد طمع را همتش در قحــط سال
سبزتر دارد چمن را التفــاتش در خزان

گفتمش افراسیــاب تیغ گشتم منفعل
خواندمش نوشیروان عدل دادم ترجمان

در گمان بگذشته گر بر گشت زاری گلهٔ
شحنهٔ تحقیقش آورده بی شان بیگمان

با لب خصمش اگر باشد دهان خنده باز
دشنه بر بندد بخونش شاخ و برگ زعفران

از پـــرای چشم نصـــرتش در سر بازار رزم
باد گرزش میفروشد توتیـــای استخوان
نیستش خویشی جز او بیگانهٔ گر بیندش
گشته بر هرکس بقدر همت خود مهربان

زهی حشمت که اگر از حصار رفعتش آسمان را برجی خوانند فلک را پایه باشد - وخهی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را درجی شمارند دریا را آبروئی گردد - بر سر میدان جولانش بدر را از هلال حلقهٔ نعل یکران در گوش - و بر کنار خوان احسانش استخوان را زلهٔ پری مغز بر دوش - در سرابستان خاطر پژمردگان بآبیاری ملاطفتش خرمي اردي بهشت و خورداد پر بار - و در کار خانهٔ کسوت خشن پوشان بسرکاري ملائمتش مصالح خزو پرنیان درکار - مصرع تعریف وقارش تا با توصیف کان سخایش مصرع نیاید سخن بموزنیت نگراید - و نامهٔ غورش اگر بعنوان قدرش معنون نگردد مضمونش جز بردوش قارون بار نکشاید - خطبه را از شرف نام اوپایهٔ دست نداده که چوب سدرهٔ و طوبی آلهٔ منبر نشود - و سکه را نقشي بکرسي نه نشسته که زر رد نام قیصر و خاقان نکند - چنانچه غبار رزمگاهش اکسیر فتح و نصرتست خاکروبهٔ بزمگاهش نیز کیمیای عیش و عشرت - کدام روز است که فراشان از ریختن گلهای شبینه برابر پشتهٔ صبح تلها بر نیارند - و از بخور مجمرها به نکهت جیب هوا عجب است که تا دامن محشر ابرها گلاب نبارند - از نقش پای هرکس نشان آنچه در سر داشته برداشته - و از اصطرلاب پیشانیي ارتفاع آفتاب فطرتها گرفته - اگر خورشید

بقربینتش نتابد نه مشک ببوی رسد ونه لعل برنگ - و اگر مصلح بمصلحتش نباشد نه صلح کار سازد نه جنگ - بادی که بر خلافش بر خیزد زودش بر خاک نشانند - و آتشی که غضبش بر فروزد از آب روغن بران ریزند - ببازوی قدرت با شحنهٔ قدر در پنجه گیری - و با دست توانا از دستبرد قضا در سبقت پذیری - در شفاعت سیاست بجا مهر دهشت بر دهان قضا - خوان مکرمتش را چین تنگی زمین - سپر حمایتش را دامن فراخی آسمان برین - از لآلی بساط نیسان معروف بپاک گوهری - و از اوانی سماط خورشید مشهور بکیمیاگری - کیوان بجواهر حقهٔ ثریا در سپند سوزی ایوان رفعت - عطارد بمنصب دوات داری چون قلم انگشت نمای اقلیم شهرت - برق سنان آفت خرمن آفتاب منیر - خفتان مریخ کتان مهتاب شمشیر - سر تنک مغزان امانت گرز گران - خدنگش سالک مسالک راستی گزیدان - کمانش پشت پناه چاه نشینان - ازین سبب که عالمگیری به تیغ مستلزم فتنهٔ و فساد خونریزیست - بآوازهٔ مرحمت و مکرمت و بصیت نصفت و عدالت توجه به تسخیر جهان گماشته - و بتوفیق الهی عصمتش در پاس عرض اهل دیار بعوض دیوار های سنگین کوههای آهنین بر افراشته - و در ایام خیر انجامش شر را چه یارا که هنگامهٔ شوری بندد - و بیمن ضعیف نوازیش سیلی را چه زهره که برخشک گیاهی زوری کند - در گرفتن رخنهٔ فساد آتش و باد و خاک و آب را گل ساخته - و بستر آسایش کبک و تیهو از سینهٔ باز و شاهین انداخته - بپروردن صعوه چنگل عقاب آشیانست - و بشیر دادن بره ناخن شیر پستان - شبانان

بصرف معدلتش در دهان بند گرگان نوشتن - و بد تخمدان بحامل
سال نو کاه کهنه بباد دادن - برروی ظالم زادگان گرد یتیمي نشسته -
و نا خلفان را فلک بفرزندي برداشته - تا شمیم چنین مویش نسیم
از دکن بختن نمي برد آهوان آن سر زمین اسپ بچرا نمیگشایند
ازینکه حرف کم نکهتي بر نافه نیاید - اگر قرص زر از کان بخته
برنیاید خورشید را در تنور شفق نهند - و اگر دریا گوهر شاهوار بر
نیارد ابر نیسان را بر سیخ برق کشند - طراوت ابرهای سیراب تشنهٔ
مزرع هوا داران - و شعلهٔ برقهای جهانسوز سوختهٔ خرمن فتنه کاران -
آبا و امهات بپروردن نتائج در شفقت پدري و مادري - و طبائع
و آثار بر مسند فرماندهي در فرمانبري - روز و شب کان از نقب
چشم براه است که زر چه مبلغ در کار - و سال و ماه بحر از صدف
گوش بر آواز که در چه مقدار - در پلهٔ کرم ترازو از زر و گوهر
برداشته و بخرید دلها در گنجینه باز گذاشته - وعده را عمداً بر وفا
تقدیم نداده که انچه ارباب خواهش برند بمزد انتظار حساب
نکنند - نال خامه اش ستون بنیان بر و احسان - و شکن نامه اش
مسکن درستي عهد و پیمان - جبههٔ پادشاهي در موج خوي خجالت
کشیدن - علامت حاصل دریا و کان بگدا بخشیدن - سران را علاج
درد سر نخوت خاک پایش طلا کردن - و خصمان را داروی خورهٔ
کینه سینه به محبتش دادن - کاریست بکرشمهٔ تصرف همگنان را
شکار خود کردن - و بخلق خوش شمیم دشمنان را بندهٔ درستي
ساختن - دوستي در آئین دوستانست - و دشمني در نفرین
دشمنان -

※ مثنوي ※

دعایش زیب هر لیل و نهاری برای خلق پیدا گشته کاری
ببرج پادشاهي ماه دیدند بمعنی و بصورت شاه دیدند
ز آزادان به بندش هر که افتاد پسند حق پسندش هر که افتاد
بخون گرمیش نازان مهرباني ز احیا کردگانش زندگانی
ز دلها کرد بیرون کینه ها را در آسایش نهاده سینه ها را
سحاب از بحر جودش گر برد نم بجاي سبزه روید عشرت جم
بپی دانگے سر گنجی کشاید چو سائل دید با خود بر نیاید
بکین خواهي مدارش بر تعلل تحمل چند صد چندان تحمل
بلطفش مي سپارد قهر خود را که بر دشمن نریزد زهر خود را
اگر کاهیش بساید عقدهٔ بست نباشد بر کشادش چرخ را دست
فلک گر صد گره بر هم نهادست بایمای سر انگشتی کشادست
نپوید گر کسي راه رضایش براهش اژدها گردد عصایش
ارباب سیرت از وصف سیرتش سرمایهٔ اربابیت برده اند - اهل صورت نیز بحرف صورتش پیرایهٔ اهلیت میخواهند - اینجا معذرت عجز مسموعه نیست - صفت جمالش چراغ شبستان فکر بان تا ره بجائی توان برد - مطلعی را طالع جهانگیریست که مشرق صفت آفتاب طلعتش گردیده - و بیتی را بخت رعنائیست که بر تشبیه سرو قامتش علم بر کشیده - بیدار بختی که پیوسته از افسانهٔ عارضش دیده را آب داده - مردمکش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده - بالفرض اگر شبها مشعل خورشید میبود - چون شمع تنگ پرتو در برابر این ماه نمود - از رشتهٔ شعاع خورشید رخسارش دام ببافد - و طوطي ماه و نوری آفتاب را در قفس کن - در باغ و بستان بتماشای سرو و گلی

اگر سرو کاری باشد از رخسار و قامتش مگوی - تا یکی از شرم در زمین
فرو نرود و دیگری از تاب خجالت آب نشود - گوهر دعوی پاکی
بکلامش باز گذاشته - و حیرت تفرج خرامش کبک را از خرام باز
داشته - با کشادگی رویش از شگفتگی صبح تنگ پیشانی چه کشاید -
و پیش بالای بلندش جلوهٔ سرو کوتاه قد چه نماید - هیچ مرغی نپرد
که از پر خون نامه بدامش نبرد - آیینه عکسش دران افتد مغان را
مهر آتش بران افتد - تماشای مهر رخسارش موسم بهار دیدن -
و استماع گفتارش فصل نیسان شنیدن - ابروان خجسته کلید درهای
بسته - نگاه سعادت افزا - همایون تر از سایهٔ هما - شیرینی تبسم -
نمک خوان تکلم -

٭ مثنوی ٭

مگو از قد سرشت دیگرست این　　مپرس از رخ بهشت دیگرست این
ازو صبح این صفا دریوزه کردست　　بعجز این کار را هر روزه کردست
بسودای دیدن ایزد آفریدش　　دگر خودرا ندید آنکس که دیدش
جبینش را بکف زابرو کلیدست　　کشاده صد در نوروز و عیدست
فتد در باغ زان بالای آزاد　　بپایش سایه از بالای شمشاد
لبش در شیر شکر کرده در مهد　　ز حرفش گوش رشک طبلهٔ شهد
ز بویش نسترن در تازه کاری　　ز رنگش ارغوان در غازه کاری
بیاض گردنش صبح شب موی　　سواد خط بهار گلشن روی
خوشست ناید چمن بنشین بکویش　　کهن گردد نگه نو کن برویش

اکنون مژده مردی را که از سخنوریش سخن کند - متاع سخن
را اگرچه مشتریان مایه دار هستند - اما فکرهای خزانگیش ازان
قیمتی ترست که در جیب خرده دان بیعانه اش باشد - در شنیدن

اشعار دررنگارش زبانها همه گوش است - و در خواندن ابیات آبدارش گوشها جمله زبان - شعری را بمناسبت شعرا اوجی رو نداده که فلک بهزار دوره یک حضیض برایش نتواند آورد - تنگی متن دقیقش بارجود وسعت شرح بحاشیهٔ کشادگی گفتنش محتاج - اگر از بزم میگوید صفحه از نقطه زهره خیزست - و اگر از رزم میگوید مریخ از بیم زهره ریز - روشنی تقریر در نکات بمثابهٔ که تاریک فهمان را جز فهمیدن علاجی نیست - میفرمایند که اگر نقلی محتاج بتکرار شود قائل زود فهم بنارسائی خود را رسد اگرچه سامع دیر رس باشد - و وهمچنین اگر پیش از تمام شدن سخن سر رشتهٔ فهمیدن بدست نیاید سامع بفکر نا تامی خود افتد اگرچه قائل ژولیده بیان باشد - و آنها که در شعر و شاعری مرعی میدارند اندازهٔ هیچکس نیست و نبوده و نخواهد بود - میفرمایند که غزل از بیت پر کن خالی باشد و معنی مطلع بلندی را مقطع گردد - تا آنکه مافوق آن متصور نباشد - و تا آخر غزل هر بیت از بیت دیگر بر جسته تر و نمایان تر باشد - چنانچه اگر برگردد صدر آن طرف باشد - و دران همین سخن عشق و عاشقی خرج شود - و مواعظ و نصائح در دیگر اقسام شعر درج گردد - و در هرچه که بنیاد کنند اگر فراق باشد و اگر وصال در همان تمام کنند - و یک بیت سوختن و یک بیت واسوختن نباشد - و اگر بلفظ مقفی باشد بمعنی مردف بر گوش خورد - و قوافی را همه بر یک وزن ادای میدانند - خصوصا در رباعی و این موزونیتی علحده است - و حروف و کلمات در سلاست چنان مخرج آشنا و نفس ربا می باید که دیر خواندن لکنت بزود خواندن

طلاقت مبدل گردد - و راه نشست و برخاست و تقدیم و تاخیر الفاظ
را نشود - و کشادن و بستن آنچنان که چون قافیه و بحر معني
بخاطر خامان برسد - و لفظهای پخته برهم نشینند و بکار مردم مي
آمده باشند چه بخواندن و چه بنوشتن - و در مناسب خواني
ندیمان را پیرایه باشد و در مدعا نویسي دبیران را سرمایه - و ملاحظهٔ
اینهم مي نمایند که مدات و دوائر در برابر هم طراحانه و نقاشانه
واقع شود که خوشنویسان بیخواست بر زانوی قطع نویسي
نشسته برای شعر خوش ترکیب گرد کتابها نگردند - و رعایت
کار موسیقیان نیز میفرمایند که در کار و عمل نفس و صوت
تقسیم کلمات و نشست فقرات بمیزان آهنگ و اصول بموافق
ضرب و نطق افتد - و با وجود اینهمه تکلف بی تکلف و آمدني
باشد نپرداختني وساختني - ارباب فکر و خیال میدانند که این
تلاشها حد کسی نیست و نخواهد بود - * مصرع *

* فطرت شه ورای فطرت هاست *

و اگر کسی را درین انکار انتظاری باشد بمطالعهٔ رسالهٔ که در
منصوبهٔ شطرنج رقمزدهٔ کلک اقدس گردیده حقیقت حال معلوم
کند - چون آئین کشور کشایان است در بزم مشق رزم کردن و حریفان
را به پیش بیني پس نشاندن - و دغابازان را در اسپه بپای فیل مات
دوانیدن - و در علاج فرزین نهادان رخ براستي نهادن و از تدبیر مرای
عربده جویان عاري نبودن - طبع همایون را از گستردن بساط شطرنج
انبساطی تمام است - و دور بینانی که پی این کار گرفته اند بهزار
چند و جهد بیش از ده دوازده بازي ندیده اند - و در رسالهٔ مذکوره

منصوبه هاست که سی بازی و چهل بازي از روی همدگر چیده شده است - اگر حافظهٔ خلق را تاب برداشت بودے - و از سنگینی شمار دوش از ته بار نه دزدیدے - چه جای دفاتر عشرات که نقد خزائن مآت و الوف درین معامله بکار رفتی - و ازین تصرف که بعد از تمام شدن منصوبه و الزام حریف آلات باقي مانده بشکل مدور و مربع و مثمن یا مسدس باشد عقل اوستادان این فن مات است - زهی فکر و خیال -

* مثنوي *

فیابند خیال شاه نگر کرد ملک ایمن از عرای خطر
فرز را ز استقامتش خواه رنده کردست کجروي ز نهاد
در بردن بسرخ رخش را باز بیذقش اسپ گیر و فیل انداز
زو شگفتن ز خصم پژمردن باختن از حریف زو بردن
چون بجدرخش بازي انگیزد مفت پسرد ار بقائمی ریزد
نیست جم درنه خجلتی می‌برد شاهرخ کو که شاهرخ می خورد

* رباعي *

بر فکري شاه فکر را کام دهد رخ طرح بشطرنجي ایام دهد
منصوبه درین عرصه که چیدست چنین کز دل برد آرام و دلارام دهد

اگر شمهٔ از فضائل اکتسابش نیز گفته شود بی فائده نخواهد بود - طالبان کسب کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداري و ناز و نعم پادشاهي سعي اینقدر میفرمود هرآئینه در جهد بجد تر خواهند بود - از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق ساز نیمهار بوده که هنگام نشستن آفتاب نشسته زمانی بر خاستیم که کار شعاعی خورشید بر کار طنبور تابیده -

* مصرع *

* بهر کارش قیاس سعي زين گير *

در فن تصوير از مصوران آنقدر ممتاز است که خون از خوبان گاهيکه آئينه در برابر نهاده بشبيه کشي خويش پردازد - لعلي شقائق و سفيدآب نسرين بهم بر آميخته رنگ چهره سازد - اهل معني اگر بفتواي انصاف صورت پرست شوند عجبي نيست - اگر هيکل پيل بر پر پشه کشد و پيکر شير در ديدهٔ مور نگارد - بزور قلمش يکي بر گوي زمين خرطوم چوگان سازد - و ديگري باندازهٔ کوهان گاو آسمان پنجه بازد - صفت ماني و بهزاد که بادراک زمانش خجالت و انفعال نکشيدند و گرنه چه رو‌ها ميساختند - ياقوت و ميرزايي نيز اگر مي‌بودند چون دار سر در پيش و چون شين عرق بر جبين ميفمودند - قلمها بکقلم خط بسر خود داده اند که اگر تيغ محرف بر تارک خورند پا در راه انحراف ننهاده سر بخط ديگران ننهند - طاؤس قلمش بر فرق لفظ و معني چتر افراخته - و به نشان پاي از دائره و نقط دام و دانهٔ هماي نگاه ساخته - جمعي که از شکوهٔ سر نوشت نياسايند - سطورش بر جبين چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمين فرسايند - مدادش از دودهٔ چراغ خورشيد‌ست - و قلم پاک کنش از مرغولهٔ طرهٔ ناهيد - بنفشه خطان را در مشاهدهٔ سنبل زار خطش طرفه کاري افتاده - از موزوني جلوهٔ الف قد شمشاد قامتان در خميدن است - و از دنبالهٔ ميم ريحان کاکلان در قفا خاريدن - از تبسم دندانهٔ سين ياسمن را دندان به گلبرگ لب پنهان - و از افتان حلقه‌ها سر چاه ذقن بسبزهٔ خط خس پوش - و صفهاي مژگان با وجود برهم زدني عالم زير و زبر

گشانهٔ زیر و زبر او - و خال خون بعشق نقطه داغی نسوخته که مرهم کافور در اندختن سیاهیش سفید تواند گردید - * رباعی *

خطش نگـذاشت در جبینهـا چینی
هر نقطـهٔ آن نافهٔ مشـک آگینی
برقع برخش ز تار و پود نگـه است
میکشـت وگر نه خط پرستی دینی

* قطعه *

حبذا فیض تعلـق معجز کلکش نگر
گر رود صد ساله ره پیش نظر باشد همان
تازگیهای رقم بین کز حروف چشمه دار
چشمها در مرغزار صفحه ها بینی روان
گر خطش را با خط یاقوت سنجیدم بسهو
یک بدخشان لعل معنی دادم اینک ترجمان
بر دهان حرفگیران قفل لب باید که هست
دلنشین هر نکته اش از نقطهٔ خاطر نشان
چون دوات از مهر کلکش پر نباشد اینچنین
کاین چنین شمعی نباشد هیچکه در دودمان

با وجود اینهمه فضل و کمال جمله را فرع و موسیقی را اصل میدانند - و قصهٔ عجز بوعلی و داستان قدرت خود بترانه بعالمیان می شنوانند - اگر بنغمه پردازی زبان بدعوی اعجاز کشایند بتصدیقش عوض زبانها گوشها بآواز در آیند - میفرمایند دستی که حرکتش با اصول برنیامیخته شاخیست بار ریخته - و سینهٔ که نفسش

بنغمه در نیاویخته سازیست تار گسیخته - بلبل که یکی بوده بزمزمه هزار گردیده زیاده اش از سیمرغ می‌شمارند - و قمری را بهمان ساده خوانیش بر نقش پر طاؤس ترجیح میدهند - جمله متفق اند که فلک بدوری از ادوار مثل خواجه عبد القادر نیاورده - از تصنیفاتش معلوم نموده اند که ازو عاجز تری نبوده و با این همه پرکاری هیچ نقش این کار نداشته - بالغت اوستادی سرپنجه حرکت اعضای پیر و جوان را بضبط شحنهٔ اصول را گذاشته - و بشفقت شاگرد پروری در مکتب مهد بر گریهٔ و خندهٔ اطفال معلم آهنگ گماشته - ناخن زنی زخمه در عقده کشائی زبان های گنگ - چرب و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل - در رقص اگر شاخ دست بیراهی اندازد صبا مخاطب است - و اگر در اصول برگ کف بیجائی بر زند شمال معاتب - شور انگیزی زمزمه زبان ماتم زدگان را از نوحه برآورده - و واکشائی ترانه لبهای دربسته را بتصرف خود در آورده - تا استنباط نغمات از حرکات گردون کرده اند بر گردون حنجره غلطی باین روانی نساخته - و بر صفحهٔ سادهٔ آواز نقشی باین پرکاری نپرداخته - از تکرار نقرات و مبالغات در نغمات ذوق و شوق بطریق تضعیف بیوت شطرنج در تزاید و ترقیست - الحق در معاملهٔ نغمه و ساز غبنی عجبی بر گوش رفتگان رفته - و روزگار حلقهٔ نوازش طرفهٔ در گوش حاضران کشیده *

* مثنوی *

بمضرابش مسرت گشته تا ساز نفالند هیچ گوش از بخت ناساز
چو لب مست ترنم گوش هرکس شراب کهنه گوئی نقش نورس
نفس را جان به تن از نغمهٔ او پی هر زخم مرهم زخمهٔ او

نفس در نقش هایش تا نگردید　ز حرف ساده رویان وا نگردید

* رباعیات *

نقشی عجبی شاه برانگیخته است　صد زمزمه در هر نفس آویخته است
کف غنچه کنی پر ز گل نغمه شود　از بس بهوا نغمه در آمیخته است

گاهی که بجلوه نغمهٔ شاه زند　در مغز دل غافل و آگاه زند
از کام و زبان مطربان تا در گوش　بر فرق شنیدن همه جا راه زند

شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست　مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست
زانسان که صبا تخت سلیمان می برد　بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست

هم شور ترانهای او شکر گوش　هم پاکی گفتهای او گوهر گوش
زو نغمه علم گشت بعالمگیری　هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش

چون قاصدان خجسته پی چرب زبان نقود همیان بحر و کان بار دوش و کمر - و حرف حاصل اجناس ده و مزرع انبار کام و زبان - بطلب عذر پیشگان خصوصا کنچنیان یعنی اهل اصول و نغمه در اطراف و اکناف جهان میگردند - هرکرا در فن خود مهارتی و در علم خود شهرتی بوده سرود گویان و رقص کنان براه افتاده اند - و در نورس پور که مکان تازه جهت مسکن و مقام مقام شناسان ساخته و پرداخته اند چندان فراهم آمده اند که تفرقهٔ روزگار عجب که بر کثرت ایشان جمع پریشانی تواند بست - و ازین بارید نژادان نکیسا نگار که گوش بحلقهٔ شاگردی و جبهه بسجدهٔ استادی رسانیده اند - و بآواز رشته برپای بلبل می بندند و برخسار بر شگفتگی گل می خندند نهصد صاحب کمال و صاحب جمال انتخابی همیشه برسم کشک بر در کریاس گردون اساس پاس وقت میدارند و ازهای و هوی

گویندگان صدائی در گنبد افلاک نه پیچیده که اگر خاموش شوند شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند - و از جوش و خروش سازندگان درختان رقصی بر نداشته که اگر باد از پای نشیند برگها از دستک زنی باز مانند -

* رباعی *

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانهٔ دل شدند غمهای کهن تا نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان

ایضا

هر گوشه لوای عشرت افراشته اند در تن به نم ترانه جان کاشته اند
طفلی که بمجلس وجود آمده است کامش بشراب نغمه برداشته اند

ایضا

شهریست که لاله گرم خون میروید از دیدهٔ نرگسش فسون میروید
پائی بکشا بسیر صحرا و به بین کز شبنم حسن عشق چون میروید

سخن آرزو دارد که بجهت تعمیر کهنه کاخ خود بحرف شهر نورس پور در کام و زبان خانه کند - و از بیم دراز نفسی در مصالح بنای کار آوردن کوتاهی میکند - اگر شهرواری گل تعریف درآب نگیرم محاله واری را خود چه مانع است - بشرط اجمال گفتن برنگفتن غالب آمده گوشیدن شکوهٔ تفصیل ناشنیدن مکن -

* رباعی *

این شهر که آرایش هفت اقلیم است عشرتگه شهریار جم دیهیم است
مصریست که بر مصر تفوق دارد آری آری که یوسفش ابراهیم است

حبذا شهریکه هر روز آفتاب جهانتاب محاذات دولتخانهٔ پادشاهی را بیت الشرف خویش میداند - و درگرد زرنی گچکاری در و دیوارش که آوازهٔ صبح فرو نشانده تا شام بروبال زر تار می افشاند -

عالمی را امید واری که جهان کهنه جان نوی یافته - زمین را گرد سجدهٔ شکر بر جبین که مرادش خوبتر از انچه در دل بود بر آمده - عرض و طولش بانی چنان قرار نداده که آسمان بیزحمت خراشی بگردش تواند گردید - اگر در خور حشمت خود می فرمود خاک کرهٔ ارض گل یک خشتش میبود - * نظم *

شکست ارچه واقع بدامان کوه بر آورد سر از گریبان کوه
زمین آسمان منظر از منظرش در فتح بر ملک باز از درش
بر ایوان کند چون سلام آفتاب کشد ابرو طاق بسیار جواب
بعرشی زمین دامنی بر فشاند ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند

اعالی و ادانی نیز بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات رفعت را سرفرازی و متانت را سنگینی دیگر داده اند - و در بالا بردن کاخ و ایوان و قصر و منظر زمینها از برداشتن مصالح آنقدر تبه افتاده که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی پست و بلند گردیده - از کثرت بنا و وسعت فضا در هر خانه محله و در هر محله شهری - در هیچ کوچه پا ننهند که از موجهٔ رطوبت رود سرود ترانه سرایان در بحر اصول بغل بشنا ندهند - هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب است - حسن دران شوخی و خود نمائی - عشق در عین بیباکی و رسوائی - شوق را بگریبان دری پنجه درکار - صبر را برفوکاری عقده بر تار - صومعهها را رونق میکدهها - شبخان در مریدی رندان - دکان سود در بازار تجار به نشو ونما - سپهر کیل زر لشکریان صرف مراعات احوال رعایا - * مثنوی *

ندارد غم از اهل آن شهر بهر طبلمیست در دفع غمهای دهر

مصونست از ترکتاز گزند که دارد رفاهیتش کوچه بند

سر کوی خنیاگران زهره خیز نسیم در و بام شان نغمه بیز

ورع بستهٔ تار آواز شان نهانی ز خود گوش بر ساز شان

بهر بام سر بر فلک غرفهٔ زهر غرفه در طرفگی طرفهٔ

ز پیچاک موها که در پاکشند دل اهل نظاره بالا کشند

گرفته پی کار خود بالهوس سر کوچهٔ عاشقی بی عسس

گر آید حدیث وطن درمیان ز درد غریبی بنالد زبان

در هر دکان راستهٔ بازارش که بتار شعاعی آفتاب طنابی گردیده - کار هزار سود و سودا راست آمده - و قاعدهٔ راستی و درستی باین مرتبه که کج بینان از راستهٔ راستی بیرون نتوانند رفت - چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی خدایگان محکم کرده - زمین نیز بنفع رسانی کمر بسته -

* مثنوی *

ز بازار گلزار باغ دکن چه میخواست بستان ملک این چمن

بطول مقالات شیدائیان بعرض خیالات سودائیان

ز بس زیور و زیب رشک سپهر بروج دکاکین پر از ماه و مهر

سیه چشم سبزان رنگین نگاه بشور نمک از شکر باج خواه

بدل از ره دیده پیغام ده پر از بوسه لبهای دشنام ده

بسودای ایشان چو کوشید جان به بیعانگی رفت دل درمیان

سر عقل را داغ دیوانگیست بلی حسن بازاریان خانگیست

ز اعجاز چشمان جادو دهرس ز عابد فریبان هندو مهوس

ستادند در کفر صبر و شکیب حذر زان کمرهای زنار زیب

ره مایه داران ایمان زنند بخروار نقد دل و جان زنند

سرنقوي هر که میکسره درد از ایشان سر صندل آلود کرد
از الفت فزائي و وحشت زدائي و انس گزيني و دلنشيني
چه توان گفت -

* شعر *

مگر خاک آدم ازین خاک بود که کردند پیشش ملائک سجود

سزد که تجار مایه دار این خاک پاک را کالا ساخته بایران و توران
برند . تا در ترکتاز فتنه و آشوب گل کرده مرهمت دلهای خراب و
تعمیر سینه های ویران کنند - اگر بسرمگي در دیده کشند - انچه تا
حشر از زمین خواهد رست ببینند - في‌المثل اگر هم خریطهٔ نوشدارو
بودي بدلش بالضرورة آبرو بودے -

* نظم *

زهی خاک پاک سعادت فزا که غلطد بران زاغ گردد هما
غبارش که بر سرمه بیزد جلا مقدم نشیـــن است بر توتیـــا
بگردش صبا گشته نکهت پذیر تو گوئي نفس داده سر در عبیر
نسیـــم ازو آنچنـــان تازه رو که رو دارد آب حیات از وضو

لطافت هوایش دران درجه که اگر برهوای خلدش ترجیح
دهم رضوان از هوای سخنم بی تأمل تصدیق کند - عاشقان که
باینجا رسند سر از هوای یار خالي کرده ازین هوا پر کنند و تا
هوائي اینجا نشوند هوای کارشان خوب نگردد - همه جا هوا پرستي
عیب است و اینجا هنر -

* نظم *

هوائی کزو آب حیوان چکــد فشارند یک مشت صد جان چکد
نفس روح پرور بتعریـــف او لطافت مشرف به تشریف او
ازو عیسوي دم صبا و شمال ز پروردگانش یکی اعتـــدال

آبش چون می از چهرهٔ دل گرد غم میشوید - بنمش از زمین

لكن بدل سبزه موی صحت ميرويد - ماهي سر چشمه اش اگر در آب بقا افتد چون بر خود جنبد از هجر جا بجا افتد - و مسيحا هرگاه بعلاج تشنگي خود پرداخته از عكس آفتاب دلو دران انداخته - آب خضر ازين بيم خود را بار نسنجد كه از بس گراني سبک نگردد -

* نظم *

شود نوک مثقب چو زين آب تر ز خجلت شود آب آب گهر
ز دلهای غمگين چنان زنگ شو كه زنگار گون گشته لبهای جو
نيــارد كشيدن برون آفتــاب ازو عكس خود را بچندين طناب

منتخب از كتاب شمسه و قهقهه

باب دوم در آداب زندگاني و معاش و نگاه داشتن دست و زبان از آزردن دلهای ابنای زمان - و ذكر احوال سرگذشت جمعی كه از گلبن نيكوكاري گل شادماني و فيروز مندي چيده‌اند و فوجی كه باشارهٔ نفس خطاكار از راه راست حقانيت بيرون رفته اسير چنگ اهريمن عقوبات و بليات گرديده اند - بر رای عقده كشای كاشفان حقايق اسرار و واقفان رموز سعادت و اخبار كه مدرسان دار العلم اقليم نيكوكاري و ابرار اند - مخفي و مستور نخواهد بود - كه جواهر سرمهٔ كه رمد خجالت و شرمساري دنيا و عقبی از ديدهٔ نظارگيان گلزار زيست و سلوک بزدايد توتيای مآل انديشي و خير خواهي ابنای ايام و ترک عيب جوئي و تقديم قواعد لطف و

مهربانی خاص و عام است - چه بر هریک از مفسرین مصحف مسلمانی و عنوان طرازان احکام ربانی که دانایان علوم معاش و زندگانی اند واجب و لازم است - که مزرعهٔ حال را از وجود خس و خاشاک سخنان بی فائده و افعال مذمومه حفظ و صیانت نمایند - تا از تربیت دهاقین حسن خلق و پاکیزه طینتی - و رشحات سحاب نیکوکاری رتبهٔ نشو و نما پذیرفته در هنگام رفع محصول که عبارت از عاقبت کار است از حاصل کشت زار سعادت خرمن فیض نیکونامی و درجات در حصار مدعا ذخیره توانند کرد - که في الواقع اهلیت ریاضی است فیاض و طرب افزا - و ریاحینش عطر افشان دماغ زندگانی - و اثمارش حلاوت بخش کام شادمانی - نسیمش از نفحات انفاس مسیحائی سعادت جاودانی درگذار - و فضایش از هوای دلکشای بهار طلب رضای یزدانی سرشار - خاکش کیمیای امیدواری - آبش زلال کوثر رستگاری -

* قطعه *

بشنو این نکته ای سعادتمند گر ترا بخت و طالعیست سعید
نیکوئی گلشنیست خلد نظیر که بود تـــازه رونقش جاوید
خاکش اکسیر عالم فیض است آب او راح بخـــش کام امید
بتماشـــای آن گلستـــان رو تا ببینی ز حق بسی تائید

کلید در این حدیقهٔ دلکشا در قبضهٔ اختیار بلند فطرتی تواند بود که نظر بر ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس ذات و انسانیت مصباح هموار و اهلیت در سراچهٔ دلهای بیگانه و آشنا بر افروزند - و چاک پیراهن حاجت فرسوده پایان مرحلهٔ عجز و انکسار را که گداختگان کورهٔ احتیاج و اضطرار اند بسوزن رفق و رشتهٔ

معاونت بدوزد - که در حقیقت حیف و ننگ دودمان هوش و خرد ارباب عقل و تمیز است که تا مصدر باب محبتي تواند گردید فاعل امر خصومتي شوند - تا دهقان را تربیت نیشکر مقدور کاشتن حنظل عین بیجوهري - و تا غواص را گوهر دسترس باشد جستجوی خزف کمال بلاهت و بدگوهریست * نظم *

تا توان در نکوئي زیور دستار کرد
سنگ بدکاري زدن برسر گل دیوانگیست
گر توان کردن تفرج در بهشت مردمي
سیر صحرای شقاوت از خرد بیگانگیست
هرکه بتواند که طبعی را ز خود خوشنود ساخت
گر بیازارد دلی را محض نافرزانگیست
دوستي با دوستان چندان ندارد منتی
هرکه با دشمن نکوئي میکند مردانگیست

لاجرم لذت شناس و کامیاب حلاوت نعمتهای انقیاد سبحاني - و مستدرک فیوضات دو جهاني کسی تواند بود - که دهان رغبت لقمه بغذای نا موافق اظهار عیوب نیک و بد خلق آلوده نسازد - و به نیش عقرب گزندگي و نفاق بجراحت سینها نپردازد * قطعه *

هرکس که ریش ساخت دلی را ز نیش کین
یکدم ز حادثات فلک آرمیده نیست
زهر است طعم صحبت او بر مذاق خلق
در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نیست

پیوسته چنین شخص نامحرم خزانهٔ قبول محبت دلهاست - و

چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندهد - و عموم خلق از صحبت او تنفر و کناره جویند- تا تواند سعی کند که گرد کینه و غبار خصومت عموم خلق عالم را از مرآت خاطر زدوده طایر دلها را فریفتهٔ دانهٔ دام مهربانی و شیرین زبانی گرداند - که هر که بمقتضای تحصیل اسباب نا مستعد حوایج عالم خلل و نقصان بغیری رساند - و در طریق راه و روش و آشنائی و حقوق نمک خوارگی مردانه قدم نگذارد - و چنانکه باید قواعد محبت و خیریت کافهٔ انام را مرعی ندارد - متاع راحتش پایمال نهب و تاراج حادثات انتقام گشته مرکب فارغ بالی و اعتبارش از تازیانهٔ صدمهٔ دل ریشان بسر در آید - و از هیچ جهت در عشرت بر روی دلش نگشاید * نظم *

بر تو گر امروز آسان مردم آزاری گذشت
بایدت فردا ازین آسان بدشواری گذشت
هر قدم لغزش گهی دارد طریق زندگی
زین ره لغزنده نتوان با گران باری گذشت

کامل عیار بوتهٔ جوانمردی کسیست که فریب شیطان نفس خطاکار نخورد - تا کمان تمثال عیبی در آئینهٔ حال خود داشته باشد نام خطای دیگران نبرد - و پردهٔ نام و ننگ کسان بدست بیحفاظی ندرد - تا مزرعهٔ مقصود خود را تشنه لب التفات زلال جویبار سبحانی بیند - ارهٔ نقص و خلل در پای نخل آسایش غیر نگذارد که عنقریب چهرهٔ فراغتش از سیلی تلافی ایام مجروح گشته نامش از جریدهٔ نیک بختان محو شود - و مانند زن خواجه حامد دامغانی بطمع مال جوان اصفهانی پای بدست زنجیر طلسم خدعه و نفسانیت

شده از نخل عمر خود ثمر راحت و آسودگي نخورد *

* حکایت *

شخصی از ناظمان سلسلهٔ دولت و روایات مرغوبه نقش این حکایت صحیحه را در صفحهٔ بیان چنین نگارش داد - که در عهد قدیم و روزگار سلف چند نفر از شیرازه بندان رسالهٔ رفاقت و یکتادلي که در لوح موالفت چون لفظ و معني بهم آمیخته گلزار همدمي و وفاق را از نسائم اتحاد و وداد شگفته و تازه رو میداشتند - و در عرصهٔ یگانگي لواے صداقت مي افراشتند - بدلالت خضر مودت از دار السلطنة اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت و محمل ارادت بر ناقهٔ حرکت بستند - و با بدرقهٔ مراعات یکدیگر در هودج توکل نشستند - تا بعد از طي مسافت بولایت دامغان رسیده روزی چند بجهت انجاح بعضی امور درانجا توقف و ازان ولایت نیز روی توجه براه مقصد نهاده روانه شدند - چون فرسخی چند رفتند - یکی ازانها را بخاطر رسید - که بدرهٔ زري ازان در منزل دامغان فراموش شده - رفقا را از سر این حکایت واقف ساخت و گفت مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت و بضاعتم موجود بود همان وجه است که باید معاودت نموده بجستجوی آن پرداخت - رفقا خواستند که برفاقت عود نمایند - جوان باین معني تن درنداده گفت شما در منزل رفته منتظر باشید که من بمسارعت رجوع مي نمایم - یاران را وداع کرده بجانب دامغان برگردید. قافله نصف شب فرود آمده تا صبح منتظر مراجعت جوان بودند - اثری بظهور نپیوست - و چون صیقل‌کر مرآت ایجاد غبار تیرگي شبها را از صفحهٔ

آئينهٔ روزگار بردرد - و جميلهٔ خورشيد عالم افروز جلباب خفا از سر برداشته از سراپردهٔ حريم حجاب پا در جلوه گاه شبستان ظهورگذاشت - رفقا را تاخير مراجعت آن جوان متردد خاطر و نگران ساخته متحير بودند - تا اينکه يکی از رفقا که مذاق احوالش از چاشني شهد گوارای محبت و ربط آن جوان شيرين کامي بهم رسانيده بود - چهرهٔ طاقت را بناخن اضطرار و بی تابي خراشيده برفقا گفت - مرا فقدان حضور آن انيس موافق بی‌آرام نموده - انديشه مي نمايم که مبادا زورق حالش را از صعوبت مواقع بحر حادثات خللی رسيده باشد - و در راه رفاقت يار موافق و همدم مشفق هر رنجی که بر خود قرار دهي پشيماني ندارد - و رفيقی که از حديقهٔ الفتش بوی گل وفاداري بمشامی رسد - نقد گنجينهٔ روح و روان را در قدم يکرنگيي او نثار کردن هرآئينه از وصال جميلهٔ مقصود کام يافتن و بمنزل فيض آباد سعادات در جهاني شتافتن است * فرد *

قدر رفيق اهل بدان کز رفاقتش غمهای روزگار ز خاطر برون رود

مرا ناچار بايد که باستدراک حقيقت دير آمدنش عود نمود - فارس مرکب عزيمت گشته چون فرسنگي چند قطع کرد بسعادت شايهٔ بال همای ملاقات آن جوان فايز گرديده پرسيد - که ای يار لطيف خوی چه امر حادث و باعث تا خير آمدن تو گرديد - جوان گفت ای همدم بساط موالات اگرچه گم شده را يافتم - نهايت ظهور طرفه واقعهٔ اتفاق افتاد و کبوتر حياتم از چنگ عقاب عجب سانحهٔ مسلم بيرون رفت - چون مراجعت کرده بدامغان رسيدم - بدرهٔ زر را يافتم - معاودت نموده چون نزديک شد که نهنگ

وبعد مغرب یونس خورشید را فرو برد - و نقاب ظلمت شام چهرهٔ
شاهد زرین عذار روز را بپوشید - با خود اندیشه کردم - که اکنون رفقا
بمنزل رسیده اند - دریغوقت که عقاب شام طایر و همای روز در آشیانهٔ
خفا است - موافق دستور ارباب احتیاط نیست که در این شب تنها
این راه را به پیمایم - اولی آنکه بمکانی نزول نموده چون غنچهٔ
صبح نورانی از اثر باد بهاری صفح سبحانی شگفته - و گرد تیرگی
از صفحهٔ بساط روزگار رفته شود روانه گردم - بقریهٔ از قرای دامغان که
نزدیک شارع بود عنان عزیمت معطوف داشته - وارد آنقریه گردیدم
و متحیرانه بهر جانب میگشتم - که بمکانی نزول نمایم - شخصی از
اهل آنقریه بر خورده بعد از تحقیق صورت حال گفت - ای جوان
مرا منزلیست تکیه گاه نزول دوستان خدای و همه وقت ماندهٔ
حیات را بر طبق اخلاص نهاده جویا و منتظر آن میباشم که از حلاوت
ثمر نخل حضور خدمت جوانان فرخنده سیرت شیرین کام گردم -
چه شود که از راه کوچک دلیها منت بر من گذاشته کاشانهٔ تمنایم را
بانوار شمع توجه مجلی ساخته شفقت مبذول و بکلبهٔ محقرم نزول
نمائی - * حافظ *

* رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست *
* کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست *

مرا نضرت و برومندی فردوس دلجوئی و بهار تازه روئی آن
جوان مشفق موجب کشایش عقدهای خاطر گشته - از مرکب فرود
آمده در مهمان خانهٔ عاطفت او جلوس نمودم - در ساعت طعام
لطیفی حاضر ساخت - بعد از تناول غذا چون وقت آن شد که عروس

خواب در آغوش دیدهها در آید و آهوی بیداری سر در بیابان وحشت گذارد - گفت ای جوان اگر چنانچه زر و سیم و جنس گرانبها با تو هست بمن سپار که طرار واقعات دنیا در کمین دست برد متاع احوال همه کس بوده و مي باشد - و گل احتیاط را در هیچ فصلی از خزان عوارض تشویشی نمي باشد - مبادا برخلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچهٔ حادثهٔ شگفته شود - من آن بدرهٔ زر را که قریب هزار دینار زر سرخ بود سرش را مهر و تسلیم او نمودم - میزبان آن امانت را بخانه برده من در بستر استراحت قرار گرفتم - چون لمحهٔ بر آمد با خود اندیشه کردم - که این چه سفاهت و بی پروائي بود که از تو بمنصهٔ ظهور رسید - شخصی بیگانه که بغیر از امشب اورا ندیدهٔ و معرفت باحوال او نداري - هزار دینار را بی واسطهٔ بینه و شاهد باد دادي - اگر بمقتضای دستور ارباب خیانت فردا در مهمسازي او نیرنگیی پرداخته در مقام انکار آید بدستیاري کدام حجت بوصول خواهد رسید - خلق روزگار چنان طافح بادهٔ بے دیانتي و حق ناشناسي اند که بجهت اخذ مال برادران در فکر فریب یکدیگر اند و فرزندان در مقام خدعه با پدر - با آنکه بموجب اسناد و حجتهای شرطیه و وساطت شهود عادله مردم بایکدیگر داد و ستد مینمایند - بحکم ده حاکم و غوغای گیر و دار صد محصل و تجویز هزار قاضي و مفتي وصول او نا ممکن است - شرر این بے احتیاطي دلم را در کورهٔ آتش بیقراري انداخته - بے محابا از خانه بیرون آمده آن شخص را طلبیدم و گفتم - اگرچه ای جوان آثار سداد و صلاح از ناصیهٔ حالت مبرهن است و از دغدغهٔ

بعضی وجوه خاطر جمعیتی تمام دارد - اما چون مرا در اینوقت
بآن امانت رجوعی بهم رسیده آورده تسلیم کن - آنجوان امانتم را
با مهر و نشانم آورده مهمسازي نمود - من زر را بیرون خانه در
زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب آرام گرفتم - بعد از ساعتی
از خانهٔ که مرد با زنش خفته بود صدای گفتگو بگوشم رسید - در
عقب در رفته شنیدم زن بشوهر خود آغاز عتاب نموده میگوید -
ای مرد ابله سفیه خوب است که اسم ترا در باب اول رسالهٔ
افعال سفها و بلها نویسند - این چه خطائی بزرگ بود که بمقتضای
خیالات نامسعود از تو صادر گردید - چنین عطیه و نعمت غیر
مترقبه که درین مدت هیچکس را اتفاق نیفتاده بود از پردهٔ غیب
جلوه طراز گشته - که بدرهٔ زری شخص غریبی در شب سپه شاهد
و بیضه آورده بتو داد - که سالها میتوانستیم کاشانهٔ بضاعت و
کامرانی خود را از تجلي وجودش منور گردانیم - چه امر
محرک آن گردید که که قدر آن موهبت ندانسته از سر چنان
گنج باد آوری عمدا بر خواستي - در کسب نیم دینار انواع
زحمتها باید کشید - و زهر بسی سختیها باید چشید - در واقع
مصدر طرفه امر نا صواب گشتهٔ - و فی الحقیقة خطای عظیمی از
تو بوقوع انجامید - آن مرد ازین سخنها بهم بر آمده گفت - ای
زن در این مدت که سر در دائرهٔ موافقت من نهادهٔ این همه تخم
مواعظ و نصائح که در زمین احوالت افشاندم جز حنظل اطوار
ناشایست نروئید - شرمت نمي آید که پردهٔ عقل و احتیاط
بیکسو افکنده باین سخنان بیهوده و اندیشهای باطل مرا و خود را

رنجه میداري - کمال ناجوانمردي و شرارت است بجوان غریبی که دست اعتصام بعروة الوثقای اعانت ما زده - نظر بانتفاع درهمی چند چشم از راه و روش خدا شناسي و عاقبت اندیشی پوشیده چون بیخبران قواعد مروت و انصاف در دفع او کوشش نمائیم - زهی بیمروتي است بمهمان بر خلاف طریقهٔ مهرباني برآمدن - در کیش و دستور جمیع طوائف و ملل خوب نیست - حق جل و علا عالم السر و الخفیات است در تدارک و جزای هر عملی بقانون عدالت عمل میفماید - در بارهٔ بیگناهی اندیشهٔ باطل کردن بغیر از ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجه و حاصل ندارد - و خزانهٔ عامرهٔ ایزد لاریب را عطیات گونا گون بیشمار است هرکس را بهرچه لائق و سزاوار میداند بیخواست عطا میکند - تخم هر فتنه که در کشت نیت بکاري - جز محصول نقصان بونداري - * مصرع *

* هر انچه میکني آن میکند جهان با تو *

حکایت

آورده اند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی نشسته چوبی در دست داشت اتفاقاً موری بهزار تلاش و تردد دانهٔ تحصیل کرده در دهان گرفته میگذشت - آن شخص چوب را بجانب مور آورد - مور مضطربانه دانه را از دهن انداخته بیمحصول مقصود روانه شد - از قضا آنجوان را مزرعهٔ بود که چراغ معاش وی از آن بر افروختی - محصول را خرمن و جمع نموده اراده داشتند که خورد نمایند - بعد از دو روز دهقان وی از صحرا آمده خبر داد - که دیروز آتشی در خرمن افتاده چنان سوخت که نیم دانه نماند - خواجه چون غور

و تفرس حقیقت حال نمود - یافت که بسبب نقصانیکه بان مور رسانیده خرمن بضاعتش پایمال بارقهٔ آن اختلال گردید - ای زن پادشاه کشور لایزال از گنج خانهٔ عاطفت در رزق بر چهرهٔ هر ذی حیاتی کشوده روز بروز بیشائبهٔ تعب میرسد - گنجایش آن ندارد که کسی بخصوص انتفاع خود ناخن حرص در اخذ مال دیگری فرو برد - با وجود لاف مسلمانی دم طغیان زدن است اسم خود را از جریدهٔ وظیفه خواران خوان ناز و نعیم سعادت و نیک بختی محو و در سلک عاصیان و بدکاران منتظم گرداند - آن زن را چنان محبت زر و سیم بر خاطر استیلا داشت - که این سخنان را فسانه تصور کرده گفت - ای شوهر مرا باین مقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود - عطیات غیبی که میگوئی چندین چیزهاست که بپای خود آید والا هرگز کسی ندیده که جبریل از آسمان زر و مال فرود آورد - دنیا عالم اسباب است این نوع و سیلها و وجوه را غنیمت باید شمرد - چنین شکاری بے شائبهٔ سعی بپای خود بخانهٔ میان آمده اگر مسلم ببرده رود زهی دون همتیست - بیسر و سامانی بآن اشاره مینماید که درین شب که کسی واقف این حال نیست این جوان را هلاک نموده زر و اسباب و اسپ و سلاح اورا متصرف گردیم - شاید روزی چند ذریعهٔ انتظام معاش و وسیلهٔ انجام انتعاش ما شود - مرد گفت ای زن چنین مگوی که کفار با کمال قساوت قلبی بمهمان رعایت کنند و پیرامون چنین امر شنیعی نگردند - این فتوی بی باکیها موجب محرومی و دوری از فیوضات و حسنات است - چون زن دید که مرد بارتکاب این معنی تن در نمیدهد خاموش

شد - منکه عقب در هنگامهٔ وسوسهٔ آن زن را گرم - و احوال را بدین منوال مشاهده کردم - هراسان و خوفناک از بیم اینکه مبادا گرد عارضهٔ بر دامن عافیتم نشیند - ببالای درختی که درانجا بود رفته درمیان شاخها مخفي شدم - از قضا آن زن را پسری بود از شوهر دیگر که قسمت شرارت و بد کرداري بسلسلهٔ نیرنگیات و شیطنت ابلیس لعین رسانیدی - و پیوسته بقدم تقدیم امور شنیعه راه خطاکاري و عصیان پیمودی - اکثر اوقات از دست و زبان او بمال و جان مردم ظلمهای فاحش میرسید - و بی باکانه در راه هرامر ناصواب میدوید - از اتفاقات بمقتضای عرف و عادت حال دران روز بوسوسهٔ نفس خطا اندیش بعزم اینکه نرد فتنهٔ بازد - و علم فسادی برافرازد - از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مست و مدهوش بخانه آمده چون داخل مهمانخانه گردید - رخت خواب گسترده دید - بجای من بیخود و مدهوش خوابید - عندلیب کلک و قائع نگار چنین مترنم میگردد - که چون شوهرش سیار حدیقهٔ آرام گردید و در محیط خواب فرورفت - آن بالانشین انجمن خدعه و بی باکي بیخبر شوهر از خانه بیرون امده سنگی در دست گرفته آهنگ دفع من نمود - چون داخل خانه شد سنگ را بشدت تمام بر سرش زد - چنانکه آشیانهٔ زندگانیش از هم فرو ریخت - و طایر حیاتش در پروازگاه ممات سایر گردید - زن چندانکه جستجوی بدرهٔ زر نمود اثری نیافت - مضطربانه بخانه شتافته شوهر را بیدار کرده از سر واقعه آگاه ساخت - آنمرد دست افسوس بهم سوده خروش برآورد و گفت - ای مصدر نورد عالم هرزه درائي و ای دشمن

پیمای بادیهٔ نفامت و خود رائی - این خطای عظیم را باز خواست
بجسیم درای است - آخر بتحریک نفس سرکش خود را بگرداب
حادثهٔ خطیری افگندی - تا ازین گلبن حادثه چه گل بشگفد - و
نخل این واقعه چه ثمر بر آرد - * بیت *
فرض است فعلهای تو در پیش روزگار در هر کدام روز که باشد ادا کند
هر تخم فتنهٔ که فشانی بکشت دهر آرد فساد بار و ترا هم سزا کند
زن گفت ای مرد اکنون هنگام بر افروختن شمع موعظت و موسم
شگفتن غنچهٔ نصیحت نیست - بر خیز تا بدرهٔ زر را پیدا کرده
تدبیری در باب دفن نعش این جوان کنیم که صبح نزدیک است -
مبادا طشت افشای این راز از بام رسوائی افتد - و آتش این
فتنه شعله ور شود - شمع بر افروخته باتفاق شوهر خود بیرون آمد -
چون داخل خانه شد و خوب ملاحظه کرد - پسر خود را دید که غرقهٔ
بحر فنا گردیده - گریبان چاک زده خواست آغاز شیون نماید شوهرش
تبسم کرده گفت - * مصرع *

* خود کشتهٔ حافظ را خود تعزیه میداری *

* فرد *

* هر کس که تجاوز کند از جادهٔ حق *

* آواره شود زود ز اقلیم سعادت *

اکنون از ناخن جزع چهرهٔ ندامت را خراشیدن فایده ندارد - و در
آغاز هر کاری ملاحظهٔ انجام آن باید نمود - القصه هر دو دران شب
گوری کنده پسر را دفن کردند - و زن بخانه رفته از اندوه واقعهٔ
فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را هلاک ساخت - چون

طوطي طبع صبح بترنم داکشاي منطوقهٔ تُوْلِجُ اللَّيلَ فِي النَّهَارِ خوش الحان و دستان سرا گرديد - من از بالاي درخت فرود آمده در فکر حرکت شدم - مرد صاحب خانه از منزل بيرون آمده گفت اي جوان پاکيزه سرشت فرشته خوي معذورم دار که مرا ظهور عجب واقعهٔ اتفاق افتاد از آنجهت دير بخدمت تو آمدم - و نتوانستم که از قرار واقع وظائف بندگي و شرائط جان سپاري بتقديم رسانم - اگرچه ازين سبب انواع خجالتها دارم - نهايت آمدن تو در اين مکان مرا باعث چندين برکت و منفعت گرديد - از وجود اين زن نا بکار و پسر خطا کار او که غولان باديهٔ گمراهي و مردم آزاري بودند زحمتهاي عظيم داشتم - و نفسي بکام دل نميکشيدم - بميامن مقدمت تو شکستگيهاي جوارح احوالم درستي پذيرفت - و از صعوبت طرفه درد بيدرمان نجات يافتم - شب آن باني هنگامهٔ عصيان و زشت خوئي کمان انديشهٔ باطلي زه کرده در فکر آن بود که سهام بيدادي بر آماج حالت افگند و خللي بتو رساند - عنايت ايزدي که حصار مراقبت حال اتقيا و منتقم کردار اشقيا ست - اورا بچاه عميق نيست او افگنده با پسر خود که مخرب آئينهٔ جان و رفاهيت خلق الله بودند هلاک شدند - اکنون چه شود که بمقتضاي کوچک دليها امروز ديگر توقف نمائي که عذرها خواسته شود - و رفيق مناسبي نيز بهم رسد - که باتفاق او روانه شوي - که چون قليل خرجي همراه داري مبادا نظر بر اينکه * فرد *

* اغنيا را دشمني بدتر نميباشد ز مال *

* مغز آخر بر شکستن ميدهد بادام را *

از سبب این زر در عرض راه حادثهٔ دیگر چهره کشا گردد - من گفتم
ای جوان کسی که از جادهٔ راست روبها تجاوز نکند هرگز اورا
خللی پیش نیاید و همه راهی را ببدرقگی خضر مرحمت الهي
سلامت سپرد - * فرد *

* نمي شود خللی سد راه عافیتش *

* کسی که راست شتابد براه منزل خویش *

مرا احتیاج بهمراهي کسی نیست- رفقای من در فلان منزل منتظراند
و ارادهٔ سفری برسم استعجال مطمح خاطر است - انشاء الله هنگام
رجوع بملاقات فائز خواهم شد - چند دینار بار داده روانهٔ مقصود
گردیدم - از افروختن مصباح این حکایت مدعای اصلي آنست که
ابجد خوانان دستگاه راه و رسم زندگاني نظر بر صفحهٔ خاطر هوشمندي
خلاصهٔ مضمون حقیقت مقرون این مدعا را سرمشق لوح تجربه و
سبق قانون خود نموده دست رد بر سینهٔ مقتضیات نفساني زنند - و
یوسف عافیت و نیکنامي را بکمند از هم گسستهٔ طول امل و وسوسهٔ
نفس طامع دغل بچاه حوادث و خلل نیفکنند - و دام اخذ غنائم
بی اعتبار روزگار را براه فریب کسی نگسترانند که شحنهٔ غور نیک و
و بد افعال را تیغ انتقام بر کف - و همه وقت سیار چهار سوق عدل
و تمیز است - * فرد *

* خواهي که بر خوري ز سعادات هر دو کون *

* فیاض خویش و موجب نقص کسی مباش *

في الواقع برافرازندگان لوای ارجمندي- و نوازندگان کوس سربلندي
فرقهٔ باشند - که آیات بینات مصحف مراقبت حال و خیریت مآل

کار خلق را ذکر دایمي و ورد شبانه روزي اوقات زیست و معاش خود کرده ابنای روزگار را بمنزل برادران خود دانند - و شیشهٔ دلی را بسنگ خشونت نشکسته خار تعدي و جوری براه برهنه پایان بادیهٔ بیچارگي و عجز نیفگند - اگر چنانچه بمقتضای اسباب و مصالح انتظام سلسلهٔ حوائج نامستعدهٔ عالم سوزنی باعضای دردمندی فرو برند - عنقریب از سیف قاطع انتقام ازمنه و ادوار زخمهای منکر بجان خود بینند - و مانند عبید کرماني وخواجه حسن تاجر نگونسار چاه خطا اندیشي گشته هرگز از بوستان روزگار بوی گل راحتی بمشام مقصد ایشان نرسد *

* حکایت *

کلک مسیحا نفس که طبیب دار الشفای سخندانیست از خاصیت معجون کامل الاجزای تحریر این نمیقه صحت بخش مزاج رنجوران بستر غفلت و خطا کاري میگردد - که در عهد سلف شخصی از اهل کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت خوئي و بے باکي در مکتب خانهٔ شیطانت آموختی - و از شعلهٔ شرارت و ناپاکي خرمن راحت خاص و عام سوختی - تا توانستی از دشت ناهموار کج خلقي قدمی طی نموده هرگز پا در عرصهٔ ریاض وفاق و اهلیت نگذاشتی - و تا لبی از غذای ناسودمند ستمگاري توانستی آلوده داشت از نعمت سفرهٔ مردمي و انسانیت لقمهٔ برنداشتی - اتفاقا ویرا زنی بود صالحه و عفیفه که شب و روز در سراپردهٔ عصمت و انقیاد شوهر نشسته لمحهٔ سر از خط فرمان و سازگاري او نمي پیچید - آن نابکار بے آبرو پیوسته از حنظل چین جبهه ترش روئي و درشت

گوئي شهد حيات را در کام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هردم
بهانه مي جست و وسيلهٔ مي طلبيد که دلش را بخنجر کاوش و
مزخرفات مجروح سازد - روزی آن بيگانهٔ طريقهٔ آدميت و آن مبتلای
مرض نفسانيت بخانه آمد - بخار سرسام شرارتش بر دماغ صعود
نموده ديگ سودايش از تف آتش خلق نا ملائم جوش زن گرديد -
و بے موجبے سنگی بر مغز زن زده آن بيچارهٔ بيگناه را هلاک نمود -
بعد از لمحهٔ که قهرش فرو نشست و بديدهٔ غور تفرس آن واقعه نمود
دانست که خطائی بزرگی ازو بوقوع انجاميده - با خود گفت که زود
بايد تدبيری کرد - مبادا نهال اين سانحه بثمر رسوائي و فضيحت
بارور گردد - مضطربانه بيرون شتافت و متحير بدر خانه بايستاد -
و حيران بود که اين راز با چه دوست و کدام مشفق درميان گذارد -
و چاک اين هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نمايد - اتفاقا خواجه
حسن تاجر که مرد کهن سالی بود و از جملهٔ تجار مشهور آن شهر -
ازان راه عبور مي نمود - پيش او رفته گفت مرا چنين واقعهٔ اتفاق
افتاده - و تير اين نحو خطائی از شست غفلت بيرون رفته - اصلاح
و تدارک آن وابسته برهنمائي رای عقده کشای تست - چه شود که
خضر التفات تو راهی نمايد که اين مقدمه بسهولت از گردنم
رفع گردد - پير تأملی کرده گفت - معالجهٔ اين معامله
آنست - که جوان بيگانهٔ را بخانه برده او را نيز بقتل رساني - و
خروش برآري که زن خود را با مرد بيگانه ديدم - و هردو را بقتل
رسانيدم - تا همسايگان شاهد حال تو گشته شايد باين وسيله جانی
مسلم توان بيرون برد - آن پير خطا انديش سر مشق چنين مفسدهٔ

را باو داده روانه شد - و آن بیرون کردهٔ دائرهٔ سعادت درانجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهم رسد - چون لمحهٔ برآمد جوانی را عبور بران کوچه واقع شد - که آفتاب عذار بے نظیرش از مطلع لطافت سر زده - گل از رخسار رعنایش پیرایهٔ آب و رنگ در یوزه نمودی - و سرو سر مشق رعونت از قامت موزونش گرفتی * * نظم *

عذار آن مه تابان ز عین رعنائي ببوستان لطافت گل همیشه بهار
نگاه چشم فسون سازش از کف عاشق بزور جذبه نگه برده هوش و صبر و قرار
ز دیدن رخ او چشم مدعا روشن ز شکر لب او کام عشق بر خوردار

آن نا جوانمرد پیش رفته بآن جوان سلام کرد - و قاعدهٔ تحیت و مهربانی بجا آورده گفت - ای جوان طعام لذیذی در راه است - و تنهائي مرا باین اشارت کرده که رفیقی بهم رسانم - و آن مائده را با آن صرف کنم - اگر بقبول این معني بر من منت گذاري کوچک دلیست - آن جوان چندانکه عذر خواست او بیشتر الحاح کرد - تا بهر لطائف الحیل که بود او را بخانه آورده در را محکم بر بسته رشتهٔ حیات و زندگاني آن تازه نهال حدیقهٔ شباب و جواني را بمقراض شقاوت و شرارت و حق نا شناسي منقطع ساخت - و به پهلوی زن افگنده باز آمد و بر سر راه بایستاد - که همسایگان و مترددین شارع را خبر گرداند - مقارن این حال خواجه حسن تاجر که کمان آن فتنه را بازوی ابلیس تدبیر او زه کرده بود مراجعت نمود - آن مردود العاقبة باستقبال او شتافته گفت - ای پیر روشن ضمیر به تدبیر مدبر رای صوابت نمای تو عمل نمودم - اکنون خوش باش - هردو باتفاق بدرون منزل رفتند - اتفاقا آن جوان مقتول پسر

خواجه حسن بود - چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد - گریبان چاک زده خاک بر سر کرده از اندوه پسر چندان سر بر زمین زد که بهار حیاتش پژمردهٔ خزان نیستی گردیده آویختهٔ دار نیت بد و اندیشهٔ ناصواب خود شد - از قضا از خانهٔ یکی از همسایگان روزنی بخانهٔ آن گمراه بود - و زن همسایه از اول تا آخر سیر آن مقدمه نموده واقف این ماجرا شده شوهر را ازین قضیه آگاه کرد - ازانجا که شوهرش بآن شقاوت سرشت کینهٔ دیرینه داشت - و در جوار آن ناکس همیشه در شکنجه بود - در ساعت این معنی را بعرض والي شهر رسانید - و چون حقیقت زشتي حال آن شریر بد نفس مکرر بسمع حاکم و اهالي آن عصر رسیده بود امر فرمود - که وی را بدار مکافات آویخته جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع و هر عضوش را از سر راهی آویختند - في‌الواقع این معني موجب تجربه هرکس تواند شد - خواجه حسن چون چنین سر رشته بدست آن مفسد داد - انچه دربارهٔ دیگری تصدیق نموده بود برسرش آمده در طلسم بد کرداري خود افتاد - و آن نابکار مخذول العاقبة که آن زن بے بیگناه را کشته بود غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردید -

غواصان بحر خیر اندیشي گروهي باشند - که جواهر زواهر نیکوکاري را بوشتهٔ حسن خلق منتظم ساخته شکر شیرین زباني را از کام آشنائي خاص و عام دریغ ندارند - و مانند آب حیات در همهٔ امزجه سازکار و حلاوت بخش بوده از نیشتر تند خوئي و درشت طبعي سینهٔ راحت هیچکس را از نیک و بد مجروح نسازند -

که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار رموز غیبي - و گنجینهٔ اسرار لاریبي است - * فرد *

* چو آزردي دلی را از مکافاتش مباش ایمن *

* که از هر صد آهش کار صد شمشیر مي آید *

با اصحاب در مقام شفقت بودن و با معاندین شیوهٔ رفق و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام در جهانیست - تا محبت دوستان رفته رفته سمت تضاعف پذیرد - و غبار خصومت از مرآت خاطر معاندین محو گردد - هر غافلی که خنجر بعزم جراحت دلی بر فسان قسارت کشد عنقریب جگر عافیتش آماج سهام گوناگون انتقام گردد - و هر بیخبریکه خار نقص و خللی در راه برهنه پائی افگند - هرآئینه طراوت گلزار اقبالش افسردهٔ خزان قهر و خشم جبار حقیقي شود - * فرد *

* کس صرفه از شکست دل هیچکس نبرد *

* کین شیشه چون شکسته شد الماس پاره هاست *

سرگروه قبیلهٔ خرد و هوشیاري - و صاف نوش میخانهٔ نجات و رستگاري - نیکو کار حمیده اطواری تواند بود که از انگبین مهر و محبت بشیرین کامي راحت عموم خلق پردازد - و بقوهٔ بال و پر عقاب محبت جاه و اسباب عالمي نمرود شقارت نفس را بلند پرواز هوای جور و نخوت نسازد - تا خرمن عمر و جاهش از برق درد آه نفرین شبگیر ضعفا و آتش عالم سوز قهر و غضب پادشاه کشور قضا نسوزد - و مانند فرعون از صرصر نفرین آن عجوزه دستگاه جبروت و سلسلهٔ حیاتش ابتر و سرنگون نگردد *

* حکایت *

دبیران دیوان نطق و بیان - و ناظمان صحائف حقائق و عرفان در صحیفهٔ اخبار چنین نگارش داده اند - که هنگامیکه خار صحرای شقاوت و عصیان - و سرگردان بادیهٔ ضلالت و طغیان - یعنی گمراه درگاه حق - و روسیاه بیعاقبت احمق - محروم سعادات هر دو کون - فرعون مردود بیعون - سلسلهٔ خذلان را از اسباب سرکشي و نافرماني انتظام میداد - و بمقتضای هوا و هوس نفس امارهٔ مخالفت اندیش قدم در دشت بدبختي مینهاد - مطمح نظر بی بصیرت و مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود - که معمار حکمش در کنار بحر نیل قصری بنا گذارد - که شمسه اش با خورشید دعوي هم چشمي نماید - و ارتفاعش از سپهر برین باج زبردستي خواهد - هرروز قریب چهار صد نفر استاد کامل با چندین هزار عمله و فعله دران قصر کار میکردند - و مقرر کرده بود - که عمال مصالح آن عمارت را بمحلات مصر قسمت رسانیده - هر روز از اهل یک محله و گذر بر سر کار حاضر میشدند - روزی نوبت بمحلهٔ رسیده - مدتی بود که شخصی از ساکنین آن محله از سبب عسرت و بی بضاعتي فرار نموده بود - و بجز زنی بیچارهٔ حامله دران خانه نبود - که پیوسته اعضایش از ضعف فاقه و بی قوتي کاستی - و مانند نیٔ از هر بند وجودش جداگانه نالهٔ و خروشی بر خاستی - گماشتگان فرعون لعین بطلب آن شخص بآن خانه آمده چون آن مرد را ندیدند جبراً و قهراً آن ضعیفه را عوض شوهرش برسر کار بردند - اتفاقاً آن عورت را دران روز وعدهٔ وضع حمل بود چون برسر کار رسید طفل متولد گردید.

آن را بدان حال بکشیدن خشت و سنگ و مصالح باز داشتند - آن دردمند بمشقت و آزار هرچه تمام تر بیکدست طفل را گرفته بدست دیگر خشت و سنگ میکشید و اگر دیر تر حرکت کردی آن مهتربان کاخ حق شناسی زجرهای گوناگونش نمودندی- کار آن عورت باضطرار رسیده عاجز و در مانده گردید - و روی بدرگاه کعبهٔ غور و تمیز منتقم حقیقی که مرجع امید جمیع موجوداتست نموده گفت -

* مناجات *

* ای خـــداوند کریم و احد و بیهمتا *
* که مراد دل هرخسته ز لطف تو رواست *
* توئی آن بانی معمورهٔ عدل و انصاف *
* که درت تکیهٔ احسان و پناه ضعفاست *
* نرود کس ز عطا خانهٔ جودت محروم *
* کاخ مقصود بمعماری لطفت برپا است *
* این تطاول که ز فرعون رسید است مرا *
* این همه عدل ترا صبر و تغافل زچه خواست *
* چشم دارم که بداد من عاجز برسی *
* که تنم غرقهٔ دریای ستـــم سرتا پا ست *

خداوندا من بندهٔ تو ام - می بینی که گماشتگان فرعون بر بندهٔ تو چون جور و غضب می نمایند - من اگر گناهکار و محروم رحمت و مستحق عذاب و عقوبت تو ام این طفل بے گناه است - یکی از صفات کاملهٔ تو عدالت است - ای صدر نشین سریر عدل و مروت ؛ اگر قهرمان انصافت دادم ازین بیدادگر نگیرد - شکوهٔ این تحکم بکه

کنم - بجراحت ناسور دلم مرهمی فرست - که ناصر و معین حال بینوایان و دلخستگان عنایت بیدریغ دانواز تست . خلاصهٔ کلام آنکه تا شام انواع زحمتها و مشقتها کشیده شام بخانهٔ خود رفت - روزی چند که ازین مقدمه گذشت، وقت آن شد که دریای خشم و غضب جبار و قهار بتلاطم درآمده زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیان را در بحر نیل انتقام و زوال دگرگون سازد - لاجرم بنوعی که در کتب تواریخ معتبره مسطور است - آن خارج آهنگ مقام بندگي و انقیاد باشارهٔ شاهنشاه کشور قدرت و زبردستي - از راه آب عازم آتشکاه دار العقاب ابدي گردیده - دران روز اهل مصر از وضیع و شریف بتماشای آن هنگامه بکنار رود نیل آمده بودند - از اتفاقات آن عورت نیز داخل آن جماعت سیار بود - و بلب دریا تفرج مي نمود - بجائی رسیده دید که چیزی درمیان آب مي درخشد - چوب بلندی بهم رسانیده آن علامت را پیش کشیده دید - سریست از تن جدا و بهر موی او چندین جواهر آبدار کشیده شده - آن زن جمیع جواهرات را بیرون آورده بدامن خود نمود - مقارن آن حال صدائی شنید - که ای عورت اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی امور تغافل واقع میشود - چنان نیست که فراموش گردد - چنانکه ابواب جنات فیوضات بر چهرهٔ ارباب اطاعت کشاده است - اسباب عقوبت وعذاب اهل عصیان و جور مهیا و آماده است - قاعدهٔ عدالت در همه باب مشید - و ضابطهٔ نور و تحقیق چگونگي هر عملی از اعمال حسنه و شنیعه موکد بوده و مي باشد - این سر آن فرعونی است که قصر را بجهت او میساختند - و ادنی ترین ملازم او ترا

دوان روز جبر می نمود - برق نفرین تو آتش زوال در خرمن جاه و
زندگانیش افگند - اکنون این جواهرات که هریک خراج عالمیست
مزد و اجرت یکروزهٔ تست - آن عورت جواهرات را بتصرف
خود در آورده شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده - و تیره شب عسرت
او بروز روشن رفاهیت مبدل گردید - مدعا از سرود سرائی عندلیب
خوش الحان این اقاویل آنست - که بنای کاخ بی اساس ظلم و
بیداد بر روی آب است - یعنی بمجرد اهتزاز نسیم آه مظلومی بنیان
هستی آن زیر و زبر گردد - * فرد *

* شراری میکند زیر و زبر بنیاد صد خرمن *
* کند افسرده آه خستگان کشت شقاوت را *

فی الحقیقة متاع استقامت عمر و زندگانی را حارسی و پاسبانی
جز حصار خوشنودی خلائق و دعای خیر نمی باشد - * فرد *
حذر کن ز نفرین بیچارگان * که یکدم دهد عالمی را بباد
و بر طبق صحت این قول مقدمات خاقان چین و قیصر روم
شاهدیست ناطق - اگر پنبهٔ غفلت از گوش هوش بیرون آورند - از
استشمام رائحهٔ گل این نکته توانند دماغ تجربه را معطر ساخت *

* حکایت *

چهره پردازان عرائس مشکین خط و خال روایات مرغوبه - وخسار
شاهد پرده نشین این نمیقه را از گلگونهٔ فصاحت چنین آرایش
داده اند - که چون در عهد قدیم بوضوح پیوسته و بصحت رسیده
بود - که اکثری از فرمان روایان مملکت چین طریق اقلیم هستی را
بقدم طول حیات پیموده از مکاره دهرای روزگار خللی بوجود ایشان

بر نمیخورد - تا چنانکه باید از لذات موائد خوان عمر کامیاب گشته بمنتهای سر منازل زندگانی میرسیدند- و گلزار عمر یکی از ایشان را صرصر خزان مرگ در حالت بهار شباب جوانی افسرده نمی‌ساخت- و ازانجا که ماه عمر بیشتری از قیاصره را پیش از درجهٔ کمال زوال خسوف ممات دریافته در عین نور روی در کاستن می نمود - یکی از قیاصره را غور وقوع این معنی متحیر و متعجب ساخته - چندانکه دست بهر وجه وجهتی رسانید استدراک حقیقتش نتوانست کرد - آخر الامر رسولی بجهت حل این مشکل تعین و نامه بخاقان چین مرقوم و رقم زد کالک اعلام نمود - که همیشه رایت اقبال پادشاه فرخنده فال از رسائی های بخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا - و دست خزان حوادث وعوارض روزگار از دامان طراوت گلزار همیشه بهار امتداد عمر و حیات آن مستقر سریر کشور عظمت واجلال کوتاه و نارسا باد- دراین مدت بصحت رسیده که بنای کاخ اعمال منتظمان ارکان آن سلسلهٔ جلیله را در حالت شباب از سیلاب عوارض دهر بر انقلاب نقص و قصوری نمیرسد- و اکثری از منسوبان این دودمان را در هنگام مشعله افروزی بزم جوانی نقد حیات از کف اختیار بیرون میرود - چون شاهد کیفیت این معنی پرده نشین حریم خفا و حجاب بوده - بخاطر پرتو ظهور افگنده که بوسیلهٔ تحرک سلسلهٔ سوالات مستدرک حقیقت آنوجه گردد - اگر چنانچه ابواب خزانهٔ این فتوحات بمفتاح دعائی بر چهرهٔ آمال ممهدین بساط آن دودمان علیه کشوده گردیده - بما بیاموزند - و هرگاه بزم این مدعا را از فروغ مصباح دوائی این صفا و جلا پدید آمده - حصهٔ ارسال فرمایند - تا بدستوریکه در همه باب

وبنیان قصر رفیع الارکان محبت و یگانگی جانبین سمت استحکام
دارد - در این باب نیز بساط اتحاد در سرادق یکرنگی گسترده باشد -
نامه را با بعضی تحف و هدایا مصحوب رسول بچین فرستاد - چون
رسول قیصر بولایت چین رسیده به بساط قرب حضور خاقان بار یافت -
و نامه و تحائف را گذرانید - خاقان فرمود که رسول را با جماعتی که
همراه داشت در جوار درختیکه در بیرون شهر بود فرود آوردند - و
تا یکهفته اخراجات داده بعد ازان وظیفه و مقرری ایشان را قطع کرده
در مقام تغافل بر آمد - رسول مدتهای مدید بانتظار جواب نامه
توقف نمود - تا انچه باخود داشت صرف کرد - و جماعتی که با
او بودند از وفور عسرت عاجز شده اغلب فرار اختیار کردند و کار
رسول باضطرار انجامید - چندانکه در جواب نامه مبالغه مینمود - جواب
از کسی نمی شنید - تا اینکه خاقان روزی بعزم شکار سوار شده بود -
رسول بر سر راه ایستاده و بنیان شکوه و شکایت نهاده استدعای نجات
نمود - خاقان گفت بمکانیکه فرود آمده اید درختیست - هرگاه از
پای در آمد - مرخص شوید - رسول مراجعت کرده با خود گفت -
درختی باین عظمت چه احتمال دارد که تا قرنها از پای
در آید - و با معدودی چند که مانده بودند حیران آن واقعه شده
آنقدر توقف کردند که اضطرار ایشان بحد کمال رسید - روزها
بتنهای آن درخت کمر بسته از درگاه مهیمن مراد بخش زوال آن
درخت را استدعا و التماس میکردند و شبها را نمی خفتند - تا اینکه
خدنگ ابتهال و استکانت آن جماعت بنشان اجابت رسیده بادی
در غایت شدت بوزیدن آمد - و در ساعت آن درخت از پا درافتاد -

رسول را این معنی موجب شکر گذاری و سرور شده بخدمت خاقان شتافت - و حقیقت را عرض و استدعای جواب نامه نموده - خاقان گفت - جواب نامه همین واقعهٔ افتادن درخت است رفته بقیصر اعلام نمائید - که بقای روشنی چراغ عمرها وابسته بدعای خیر و زوال حیات منوط بنفرین ضعفاست - اگر پادشاه قاعدهٔ عدل و انصاف مرعی داشته بترفیه حال خلق توجه مبذول دارد - صغیر و کبیر از صمیم قلب بدعای ازدیاد و امتداد هستیش مبادرت نموده از موائد فواید عمر و جاه کامیاب میگردد - و الا که آتش ظلم و جور بر افروزد - خاص و عام بنفرین نگونساری قصر زندگانیش پرداخته در حالت شباب خرمن عمرش پایمال بارقهٔ زوال گردد - شما چند نفر بنفرین درختی مشغول شدید - عنقریب بارهٔ فنا از پا در آمد - هرگاه خلق کثیری بنفرین احدی کمر بندند - بدیهی است - که دیدهٔ وجودش غبار آلود رمد نیستی شود - رسول را بخلعت خاص مخلع کرده و مبلغهای خطیر کرامت نموده مرخص فرمود - رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت را بقیصر شرح داد - مقصود از آرایش بساط تحریر این مقاله آنست - که نخل هر عملی را ثمر مکافات در بار و حدیقهٔ هر فعلی را نسیم پاداشی سزاوار است - فروشندهٔ جنس هر شغلی را بهای کالای کردارش تسلیم گردد - و عملهٔ دستگاه هر پیشه بمزد کار خود آخر برسد - سالکان مسالک خیر اندیشی و صلاح را پیوسته روی نیت خاطر متوجه و مصمم آن باشد که هنگام طی مسافت راه اقالیم زندگانی بمقتضای اشارت خضر عقل از دایرهٔ رفاقت کاروان احتیاط قدمی منحرف ندارند - تا بچنگ تسلط اغوال

بادیهٔ نفسانیت گرفتار نگردیده - متاع سلامت حال آنان بے آسیب ضرر و نقصان به بندر رستگاري رسد - في الحقیقة شمع افروز بزمگاه خردمندي کسي را توان شمرد - که از قرأت آیات بینات صحف غور و تمیز حسن وقبح اشیا استنباط خطا و صواب اوامر و نواهي کرده عقل را در جمیع مواد صراف قلب و رایج زر اعمال نماید - و مانند آن شبان عاقل سگ نفس را در مرس انقیاد و اطاعت در آورد - تا اغنام راحتش در چراگاه مرغزار فیروزمندي از آسیب گرگ بدکرداري محفوظ ومصون بماند *

* حکایت *

حکم نویسان دیوان حقایق و عرفان که مجموعهٔ فصاحت فقرهٔ از پروانهٔ طبع وقایع نگار ایشان‌است - عنوان صحیفهٔ این حکایت را از نگارش توقیع عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند - که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقهٔ فتوت اعني بر گزیدهٔ ایزد ذوالجود والهمم عیسی ابن مریم بصدر صفهٔ برتري و تفوق در آمده گوهر وجود گرامیش از آب و رنگ کرامت و رسالت زیب گرانبهائي و رتبهٔ کامل عیاري یافت - روزی در صحرائی عبور مینمود ملاقات جوانی دران وادي روی داد - که بچرانیدن و محافظت گلهٔ اغنام اقدام داشت- حضرت عیسی فرمود - که ای شبان بدیهي است - که خالق طبقات ارض و سما فرقهٔ انسان را بجهت تقدیم امور عبادت و تقبیل عتبهٔ فرمان برداري و اطاعت خلعت خلقت عطا فرموده- و تا در مدرس تحصیل‌علوم و پیشه از ارشاد طبائع خردمندان درسی نخوانند- و از مسائل قواعدحق شناسي و معرفت‌ذات واجب

الوجود مسئلهٔ ندانند - از ادراک چگونگي این رتبهٔ والا بهره مندي حاصل نتوانند کرد - و هرگاه کل و جزو خاص و عام بر این تکلیف مامور و مکلف اند- چون است که با وجود لاف اطاعت زدن فیوضات هنگام بهار انسانیت و حق طلبي را چنانکه باید در نمي یابي - و چون وحوش و بهائم خلاصهٔ عمر گرامي را در پیمودن نشیب و فراز این بیابانها مصروف میداري - چرا در معمورهٔ آمیزش خلق در نیائي تا از سعادت رهنمائیهای خضر ملاقات ارباب فراست و و صلاح بسرچشمهٔ آب حیات و برکات دو جهاني و درجات جاوداني رسیده از حلاوت نعمت گوناگون توفیقات نا متناهي کامیاب گردي- شبان گفت یا نبي‌الله انچه فرمودي حق و بیان واقع است - نهایت من چند مسئله از قانون معرفت ذات باري و قواعد بندگي آموخته تمام عمر بدانها عمل مي نمایم - دیگر مرا به فرا گرفتن هیچ مسئله احتیاج نیست- حضرت عیسی فرمود که بگوی به بینم- شبان گفت اولاً انکه با خود شرط کرده ام که تا در مطبخ اکرام الهي دیگ نعمت داد و دهش رزق و روزي ارباب حیات در جوش باشد - من بمقتضای هرزه درائیهای نفس شوم باخذ لب نانی آبروی بدر غیری نریزم - و ثاني آنکه تا شکر راستي و دیانت تمام نشود - من لب بحنظل دروغ و خیانت نیالایم - و ثالث آنکه تا در گلشن حلال نشان برومندي باشد - من قدم بخارستان ارتکاب محرمات و نا مشروعات نگذارم - و رابع آنکه تا توانم از نشهٔ کیفیت می فرح افزای دوستي تر دماغ گردم - هرگز خود را بدرد سر خمار خصومت گرفتار نسازم - حضرت روح‌الله بچوپان گفت - مرحبا ای مرد عاقل

که هرآینه علم اولین و آخرین در تحت این چند مسئله مندرج است - فی‌الواقع مکاشفان رموز صدق و صفا را که مجاهدین طریق کعبهٔ رضاجوئی حق اند - از تعلیم علوم و کسب مسائل دینیه و تهذیب اخلاق مراد و مقصود فرا گرفتن همین چند مسئله است - هرگاه کسی را زاد این مدعا توشهٔ راه سفر حق طلبی باشد - البتّه حسب‌المرام طی مراحل اقلیم سعادت نموده صحیح و سالم بسر منزل توفیقات جاودانی برسد - * فرد *

تواند طی کند مردانه راه ملک و دولت را
کسی کز راه و رسم حق پرستی با خبر باشد

منتخب

از منشات میرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط که در دولت خاقان مبرور فتح علی شاه قاجار بلقب معتمدالدولگی سرفراز بود

سواد نامه به ناپلیون پادشاه ممالک فرانسه

شکر و سپاس خداوندی را که شکرش نعمتیست - و اقرار بر منتش خود منتی - در پیکر آدم از دمی عقوبت روح نهاده - و نوح را بجودی خلعت نجات داده - بور آزر از گلزار خلتش گلی آتشین است - و نور طور بر اطوار نوربتش آیتی مبین - عهد خضر را اگر با ابدی عهد است یَدَیهِ و کلمهٔ طیبه را اگر تکلم در مهد یَصْعَدُ

الیه - دست رسالت را خاتم از نقش محبت او در انگشت است - و ختام نبوت را از مهر او مهر در پشت - و درود فراوان بر ایشان و نزدیکان و خویشان باد - و بعد گوهر دعائیکه پروردهٔ دریای ضمیر است - و اختر ثنائیکه بر منطقهٔ مهرش مسیر - شایستهٔ نثار انجمن انجم‌خدم - شهریار کشورکشا - جهانگیر جهان‌آرا - فرمانده فرمان روا - عدل نگار ظلم زدا - طراز تخت وگاه - زیور بخت و جاه - صباح بزم را مهری تابان - رواح عزم را ماهی شتابان - پادشاه مکرم - خسرو معظم خدیو اکرم - امپراطور اعظم - مالک ممالک فرانسه وایتالیا روانش شاد و جهانش بر مراد باد ۞

شهریارا کامگارا از روزیکه این دو دولت جاوید مدت - عهد یگانگی بسته - و شاخهای گلبن یکرنگی بهم پیوسته است - تا کنون بمیامن بختهای فیروز روزی نرفت که رشتهٔ دوستی در دست الفت تابی نبیند - و گلشن یکجهتی از مشرب مودت آبی - خصوصا درین آوان که عالیجاه میرزا باقر از حضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق مراجعت گشته - و از عرض مهربانیهای کارگذاران آن درگاه - و شرح الطاف آن فروغ بخش مصابیح دولت و جاه - ضیا افزای انجمن محبت گردید - و الحمد لله از هردو جانب دقیقهٔ از رسوم یکجهتی متروک نیست - و نامی جز به نیروی عهود یگانگی مسلوک نه - کارگذاران دولت ازین سو اگر بر الواح ضمیر نقش بندند - صفحات خاطرها ازان جانب مرآتی مافیست - و هوا خواهان شوکت ازان صوب اگر در بیان مهری سخن رانند - مصداق زبانها ازین جانب ترجمانی کافی - و ازین دو آئینه

اقبال درستان پاک است - و منطق آمال دشمنان بر خاک - بریدان و معتمدان این دولت دران حضرت نسر آسا و بخت سان سایر و عاکف اند - و ایلچیان و افیچالان آن حضرت دولت فلک نشان اقبال مثال دایر و واقف - و در خدمات حضوتین فلک بسطت ثابت و مستقیم اند - و درعین استقامت گاه راجع و گاه مقیم - و السلام *

* ایضا *

لآلي ستایش و سپاسی که در رشتهٔ تهلیل و توحید بتالیف افکار جناني و تصریف ادوار اساني منعقد و منسلک آید - و جواهر حمد و ثنائیکه در سلک تسبیح و تمجید بتدویر اطباق فلکي و تصغیر اشواق ملکي مؤلف و مرتبط شاید - سزاوار پیشگاه کبریای خداوند بنده نواز یگانه - راتبه ساز آشنا و بیگانه - موجود کعبهٔ و دیر - موجد اقامت و سیر است - مقدری که دست قدرت بیمثالش در مواد اضداد صوري با همه تباین و دوري چندان خاصیت اتحاد نهاد که ازآمیزش آتش و آب و امتزاج باد و خاک خالقتی لطیف چون پیکر شریف انساني صفت قوام پذیرد - و از تفاعل کیفیات متخالفه و تقابل انفعالات مترادفه باحسن الوجوه سمت التیام گیرد - و بتعلق نفس و بدن با غایت اختلاف از اثر ایتلاف مسجود ملک و مقصود فلک گردد - مدبریکه از اثر حکمت بیهمالش چنانچه در اجتماع و اتفاق اضداد آثار نیک و نتائج نزدیک نهاده - تباعد و افتراق انداد را نیز اثر حصول مقصود و مراد داده است - نیرین اعظمین آفتاب و ماه - رونق بخش این بلند خرگاه - و ظهور نور و کمال ظهور در حالت جدائي و دوري این و آن و تباعد و تقابل

مقام و مکان است تعالی شانهٔ و تبارک سلطانهٔ - و درود مسبحان افلاک بر روان پاک رسل و انبیا و خلفا و اوصیا که بتواتر ابلاغ و اخبار- و توارد کتب و آثار- کاشف پیوند اول و آخر- و شارع مسلک باطن و ظاهر- و مخبر ربط قدیم و جدید- و مظهر فرق شقي و سعید اند- عَلَیْهِمُ الصَّلَوٰاتُ جَمِیْعًا مَا أَلِفَ الْأَنْدَادُ وَ خَالَفَ الْأَضْدَادُ - و بعد هدایای دعائیکه از بسیط خاک بحمل مطایای افلاک بمنزل استجابت و موقف اجابت شتابد- و اذکار ثنائی که در ادوار انجمن سروش موقع تذکار و مورد قبول یابد - نثار پیشگاه حضور پادشاه - فلک دستگاه - انجم سپاه - خورشید سایه - جمشید پایه - دوست نواز - دشمن گداز - عدل اندوز - ظلم سوز - قائمهٔ سیف دلیري - پنجهٔ ساعد ملک گیري - نظام بخش ممالک - امن ساز مسالک - خوف پرداز مهالک - سلطان معظم- برادر مکرم - امپراطور اعظم- که تا در دیر مسدس جهان راهبان فلک هر شام طیلسان ساز ظلام و زنار بند مجره وصلیب آویز جوزا و ناقوس نواز ثریا ست - معابد تخت و گاه و صوامع بخت و جاهش در اذکار زبور خلافت از نغمات داؤدي پر آواز و مرغان خوش‌الحان اقبالش در اوج هوای آمال با انفاس عیسوي دمساز باد - ساخته - مکشوف رای ملک آرا که گنجور عقود موالفت - و دستور قواعد مصادقت - و ترجمان سرایر دوستي - و مفسر آیات یکجهتي است میداریم -

. سواد نامه که به پادشاه انگلستان نوشته اند

پس از ستایش پروردگار بی انباز- خداوند بی نیاز- پیوند ساز دل‌های بیگانه- وفاق آموز جانهای فرزانه- آفرینندهٔ که با همه جدائي

بخلاف از آمیزش تیرگي شب و روشني روز صبح صادق را جلوه بروز داده - و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صوري‌اند با همه بیگانگي و دوري قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است- حکیمی که از ارسال انبیا و ابقای اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموشي پیشگان عهد الست پیوند تذکر بسته - و اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است - سُبْحَانَهٗ وَ تَعَالیٰ شَانُهٗ - وَ تَبَارَکَ سُلْطَانُهٗ - رخشنده گوهر دعائیکه در بساط انجمن ملک واسطة العقد سلک اجابت تواند بود- و فروزنده اختر ثنائیکه با روشنان فلک منطق فخر و تبسم طنز تواند کشود - نثار محفل حضور پادشاه کشور کشا - شهریار ملک آرا- طراز فرهنگ و اورنگ- برجیس خطاب بهرام جنگ فلک شتاب - زمین درنگ - محسود دشمنان - و مقصود دوستان - فرمان روای ممالک انگریز و هندوستان ساخته - مکشوف ضمیر مهر تخمیر میدارم - که چون دیري گذشته و دهری منقضي گشته - که از طرف قرین الشرف آن آفتاب سپهر سروري در طی نامهٔ محبت انگیز- از سحاب خامهٔ گوهر ریز رشحهٔ که شارح حالات دوستي آیات باشد نضارت بخش کشت یگانگي و وداد نگردیده - و ازین جانب سعادت جوانب نیز عندلیب آسا سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار اماني و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال افشان و نغمه خوان نرسیده - از زمان رجوع میرزا جعفر تا کنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی - و نه ازین سو سفیری و پیامی - درین وقت که محمد خان وارد این حدود و از گذارش احوال آن دوست بیهمال

اطلاعی حاصل - و تذکار عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت مایل گشت- نسائم غرائم محبت ضمائم از مهب ضمیر مهر تاثیر در اهتزاز آمد - و به نیروی سر انگشت دبیر شوق در مطاوی این نامهٔ یکجهتی ختامه مفتاح خامه مفتح ابواب راز شد - ملازم رسم یگانگی و مرسوم شرط مودت آنست که نیز یکچند از تحریر مکاتبات دوستانه که دلائل تشیید ارکان موالات است مراسم وداد را ممهد سازیم - و ارسال رسل پاک ضمیر و سفرای صافی التقریر بترتیب مقدمات مصافات که نتائج آن استحکام مبانی اتحاد است بپردازیم - چمن خضرای محبت را بی تواتر رشح اقلام صدق ارتسام نگذاریم - و گوش وگردن شاهد مودت را عاطل از لآلی عبارات دوستی اشارات نداریم - که سلوک این طریقهٔ انیقه هوا خواهان هر دو دولت را موجب آثار نیک باشد - و اندوه فزای خاطر بد اندیشان دور و نزدیک گردد - و السلام *

در جواب ذریعهٔ محمود شاه فرمان فرمای قندهار

چندانکه نظام دنیا و دین و قوام دولت و ملت مبین- بمعاضدت سلاطین - و مظاهرت خواقین - و مطابقت آرای رزین - و موافقت افکار متین- منوط و مربوط است- گوهر مسعود - اختر محمود- فروزان اختر برج سلطنت و شهریاری- رخشان گوهر درج خلافت و تاجداری- نهال سرافراز بوستان دولت و اقبال - زلال روح بخش چشمه سار سلطنت و اجلال - جمال افسر و اورنگ - کمال دانش و فرهنگ - پادشاه ذیجاه کامکار نامدار لَازَالَ مُرْتَقِیًا فِیْ مَدَارِجِ الْاِقْتِدَارِ زینت افزای افسر دولت - و ضیا بخشای سپهر شوکت بوده - مشهود رای

موالفت آرایش باد- که درهنگامیکه بارقهٔ عزیمت صوصر اثر مارا در زجم دشمنان دیوسار - و رغم سرکشان افطار - تاثیر شهاب اثیر - و رای جهان آرا بر ساحت استیفای پیمان یاران - و استبقای پیوند دوستداران - با تابش مهرمنیر- در اقطاع ساحت بوستان آغاز نوبت ربیع- و از باغ خاطر دوستان با برگ و سازي بدیع - کار گذاران شوکت را از کار دشمنان دین و دولت از هرطرف آسایشی حاصل- و خاطرها از هرسو بدل آسائي دوستان و هوا خواهان مائل افتاده بود - نوگل شاخسار وفا - یعني صداقت نامهٔ محبت التوا - از گلشن یکرنگي دمیده - و بترشح سحاب یکجهتي پرورش دیده - از دست بریدی رشید به پیشگاه انجمن همایون رسید - نواساز هزار دستان خامه گردید - بشارت ارتقای آنجناب- سلطنت مآب - بمدارج شوکت و اقتدار- و استقرار بر سریر فرمانروائي و اختیار - که قدیما مراد خاطر مهرنهاد ما سرور افزای ضمیر منیر و اشارت و استشعار او بمصالح معاضدت و مظاهرت و استظهار او بمظاهرمصادقت و موافقت مهیج مواد مودت والتفات خاطر خطیر آمد - درطی مصادقت نامهٔ دوستي ختامه سطری چند از مودات وفاق و موجبات اتفاق نگاشتهٔ مشهود رای انور و ضمیر عاطفت گستر داشته بود - این خود بر کافهٔ عالم ظاهر و برآن جناب اظهر است که مارا باقتضای ملکات رای ملک آرا که دستور مآثر رافت- و گنجور زخایر رحمت- و قانون مکارم الطاف- و میزان مراسم انصافست - با هریک از دوستان دور و نزدیک شرائط تلطف مبذول افتاده - بر عارض حقوق وداد ابواب اعداد کشاده ایم - استحباب در فاتحهٔ کار تأسیس موالات را خود به نفس نفیس

پیمای سپار طریق ملاقات و مرةً بعد اخری خاطر مهر مظاهر مارا بدیدار بهجت آثار قرین انواع سرور ساخته طالب معاضدت و مظاهرت را با یکدیگر در مجالس عدیده سخنها رانده - و آیات مظاهرت را در مصحف شهود بالمشافهه خوانده اند - و ازان زمان تا کنون انتزاع دوامت موروث اورا از دیگران جویا و عمری در حصول این مدعا منتظر و منتهز مانده ایم - اکنون که بعون الله المعین مدام مرام در جام و آن جناب در صدر دست سروري سرمست صهبای کام است - لاشک رسمی از رسوم یکجهتي و یگانگي را ازین جانب مهمل و متروک نخواهیم گذاشت - و برعایت حقوق سابقه و پاس مراودت لاحقه در حال و استقبال زیاده از اوقات ماضي مباني الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک و دور مشید و ممهد خواهیم داشت - و انشاء الله الودود از اثر این اتفاق که مایهٔ اتساق دوامت و شوکت است دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند گشت - و السلام ¤

بسم الله الرحمن الرحيم

منتخب از شاهنامه

بنام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای   خداوند روزي ده رهنمای

خداوند گیهان و گردان سپهر   فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برتر است   نگارندهٔ بر شده گوهر است

به بینندگان آفریننده را   نه بیني مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه   که او بر تر از نام و از جایگاه

سخن هرچه زین گوهران بگذرد   نیابد بدو راه جان و خرد

خرد را و جانرا همي سنجد او   در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

ستودن نداند کس اورا چو هست   میان بندگی را ببایدت بست

خرد گر سخن بر گزیند همي   همان را گزیند که بیند همي

بدین آلت رای و جان و روان   ستود آفریننده را کی توان

بهستیش باید که خستو شوي   ز گفتار بیکار یک سو شوي

پرستنده باشي و جوینده راه   به فرمانها ژرف کردن نگاه

توانا بود هرکه دانا بود   ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست   بهستیش اندیشه را راه نیست

در نعت پيغمبر صلعم و منقبت اصحاب كبار رض

اگر دل نخواهي كه باشد نژند نخواهي كه دايم بوي مستمند
چو خواهي كه يابي ز هر بد رها سر اندر نيـاري بـدام بلا
بوي در دو گيتي ز بد رستگار نكو نـام باشي بر كردگار
بگفتـار پيغمبرت راه جوي دل از تيرگيها بدين آب شوي
چه گفت آن خداوند تنزيل و وحي خداوند امر و خداوند نهي
كه خورشيد بعد از رسولان مه نتابيد بر كس ز بوبكر به
عمر كرد اسـلام را آشـكار بياراست گيتي چو باغ بهار
پس از هر دو آن بود عثمان گزين خداوند شرم و خداوند دين
چهارم علي بود جفت بتول كه او را بخوبي ستايد رسول
كه من شهر علمم عليم درست درست اين سخن قول پيغمبرست
گواهي دهم كين سخن را ز اوست تو گوئي دو گوشم بر آواز اوست
بدان باش كو گفت زان برمگرد چو گفتار و رايت نيارد بدرد
علي را چنين گفت و ديگر همين كز ايشان قوي شد بهر گونه دين
نبي آفتاب و صحابان چو ماه بهم نسبتي يك دگر راست راه
حكيم اين جهان را چو دريا نهاد بر انگيخته مـوج ازو تند باد
چو هفتاد كشتي برو ساخته همه بادبانهـا بر افـراخته
يكي پهن كشتي بسان عروس بياراسته هم چو چشم خروس
محمد بدو انـدرون با علي همان اهل بيت نبي و وصي
خردمنـد كز دور دريا بـديد كرانه نه پيدا و بن نا پديد
بدانست كو موج خواهد زدن كس از غرق بيرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبي و وصي شوم غـرقه دارم دو يار وفي
همـانا كه باشد مرا دستگير خداوند تـاج و لوا و سـرير
خداوند جوي و مي و انگبين همان چشمهٔ شير و ماء معين
اگر چشم داري بديگر سـراي به نزد نبي و وصي گير جاي

گرت زین بد آید گناه من است　چنین است آئین و راه منست
دلت گر براه خطا مایل است　ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش　که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداري به بازي جهان　نه برگردي از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد　چو با نیک نامان بوي در نبرد
نکوئي بهر جا چو آید بکار　نکوئي گزین وز بدي شرم دار
ازین در سخن چند رانم همي　همانا کرانش ندانم همي

داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو　دگرها شنیدستي این هم شنو
یکی داستان است پر آب چشم　دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تند بادی بر آید ز کنج　بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمگاره خوانمش ار دادگر　هنرمند گویمش ار بی هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست　ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست　بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز　بکس وا نشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای　چو آرام گیري بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی　ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن　بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست　چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک　ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتي طرب　که نی مرگ را هست پیري سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ　بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست　چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
جواني و پیري بنزد اجل　یکی دان چو در دین نخواهي خلل
دل از نور ایمان گر آگنده　ترا خامشي به که تو بنده

پرستش همان پیشه کن با نیاز همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست ازان کین که او با پدر چون بجست

رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بران گونه برداشت یاد که رستم بر آراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای بر انگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید
بر افروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید و از جای بر کرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت
چون آتش پراگنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس انگه خرامان بشد نزد آب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و بر آسود از روزگار چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت بدان دشت نخچیرگه بر گذشت
پی رخش دیدند در مرغزار بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برو تاختند کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
یکی را بدندان سر از تن گسست دو کس را بزخم لگد کرد پست

به تن کشته شد زان سواران چند بیامد سر رخش جنگی به بند
گرفتند و بردند پویان بشهر همی هرکس از رخش جستند بهر
بسوی فسیله کشیدند رخش بدان تا بیابند ازان رخش بخش
شنیدم که چل مادیان گشن کرد یکی تخم بر داشت از وی بدرد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش بکار آمدش بارهٔ دست کش
بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان چنین ترک و شمشیر و ببر بیان
بیابان چه گونه گذاره کنم ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخشش که برد تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی بغم دل نهادن بیک بارگی
همی بست باید سلیح و کمر بجائی نشانش بیابم مگر
به پشت اندر آورد زین ولجام همی گفت با خود یل نیک نام
چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین وگهی زین به پشت
پی رخش برداشت ره برگرفت بس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش به نخچیرگه زو رمیده ست رخش
پذیره شدندش بزرگان شاه کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هرکس که این رستم است و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه ابر انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیک خواه تو ایم ستاده بفرمان و راه تو ایم
تن و خواسته زیر فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است ازانسو کجا جوی بارونی است
ترا باشد ار باز جوئی سپاس بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدون که رخشم نیاید پدید سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سر افراز مرد نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار بنرمی برآید ز سوراخ مار
همی رخش رستم اماند نهان چنان بارهٔ نامور در جهان
بجوئیم رخشت بیاریم زود ایا پرهنر مرد کار آزمود
تهمتن ز گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی شد از مژده دلشاد مهمان اوی
مگر باز یابد ازو رخش خویش سعادت بود بهره زو بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان بیارند و بنهند پیش گوان
یکی بزم خرم بیاراستند ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارندهٔ بادهٔ و رود و ساز سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست بنهاد مشک و گلاب
بر آسود رستم بر خواب گاه غنوده شد از بادهٔ و رنج راه

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم

و بزنی گرفتن رستم او را

چو یک بهره زان تیره شب برگذشت شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفته آمد نهفته براز   در خواب گه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست   خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی   چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت   دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بناگوش تابنده خورشید وار   فروهشته زو حلقهٔ گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر   دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق   تو گفتي ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود تن جان پاک   تو گفتي که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیر دل خیره ماند   برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زو گفت نام تو چیست   چه جوئي شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام   تو گوئي که از غم بدونیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم   ز پشت هزبر و پلنگان منم
بگیتي ز شاهان مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا   نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی   شنیدم همي داستانت بسی
که از دیو شیر و پلنگ و نهنگ   نترسي و هستي چنین تیز چنگ
به تنها یکی گور بریان کني   هوا را بشمشیر گریان کني
هرانگه که گرز تو بیند بچنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
نشان کمند تو دارد هزبر   ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو   بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همي کفت و یال و برت   بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهي مرا   نه بیند همي مرغ و ماهي مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام   خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار   نشاند یکی کودکم در کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور   سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم   سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن   تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پری چهره دید   ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی   ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان   خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر   بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه   سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید   ازان شادمانی دلش بر دمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش   بدانسان که بودست آئین و کیش
بخشنودی و رای و فرمان اوی   بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان   همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند   بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد   سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز   ببود آن شب تیره دیر باز
ببازوی رستم یکی مهره بود   که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار   اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز   به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر   به بندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود   بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب   نه تابد به تندی برو آفتاب
ببازی شماره همی رزم شیر   نه پیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آن شب بر ماه روی   همی گفت ازهر سخن پیش اوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر

به پدرود گردن گرفتش ببر   بسی بوسه دادش به چشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت   ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه   به پرسیدش از خواب و آرام گاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش   ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد   شد از رخش رخشان و از شاه شاد
و زانجا سوی سیستان شد چو باد   وزین داستان کرد بسیار یاد
و ز آنجا سوی زابلستان کشید   کسی را نگفت انچه دید و شنید

گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه   یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیل تن رستم است   و یا سام شیر است و یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد   ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود   برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت   به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که یارست با او نبرد آزمود
به تن همچو پیل و به چهره چو خون   سطبرش دو بازو بسان ستون
به نخچیر شیران برون تاختی   ببازی همه رزم شان ساختی
به تک در دویدی پی بادپای   گرفتی دم اسپ ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی   بدو گفت گستاخ بامن بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم   همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر   چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان   به ترسید ازان نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن   بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت زآسمان برتر است   که تخم تو زان نامور گوهر است

جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد بتن ژنده پیل نهنگان بر آرد ز دریای نیل
یکی نامه از رستم جنگجوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر کز ایران فرستاده بودش پدر
چو آنگه که او زاده بودش ز مام فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو آنرا بخوبی نگر که بابت فرستاده ای پرهنر
سزد گر بداری کنون پاس کار همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان شدستی سر افراز گردن کشان
همانگه بخواندت بنزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است بتوران زمین زو همه ماتم است
مبادا که گردد بتو کینه خواه ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آئین بود
نهانی چرا داشتی از من این نژادی بآئین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران فراز آورم لشکر بی کران
برانم بایران زمین کینه خواه همی گرد کینه بر آرم بماه
بر انگیزم از گاه کاوس را از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه نیکو سران نه گردان جنگی و نام آوران
برستم دهم گنج و تخت و کلاه نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر بگیتی نماند یکی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه   ستاره چرا بر فرازد کلاه

گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بمادر چنین گفت سهراب گو   که نیکو شود کار ما نو بنو
که خواهم شدن سوی ایران زمین   که بینم سر آن پاپ با آفرین
یکی اسپ باید مرا گام زن   سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر   چو ماهی به بحر و چو آهو ببر
که بر گیرد این گرز و گوپال من   همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگ جوی   چو با خصم رو اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر   بخورشید تابان بر آورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود   فسیله بیارند بکردار دود
که سهراب اسپی بچنگ آورد   که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله   که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر   کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی بنیروی یال   فگندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون   شکم بر زمین بر نهادی هیون
بزورش بسی اسپ زیبا شکست   نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی   ببد تنگ دل آن گو نامجوی
سر انجام گردی ازان انجمن   بیامد بنزدیک آن پیل تن
که دارم یکی کره رخشش نژاد   برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار هور   ندید سمش کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه   بجستن چو برق و به هیکل چو کوه
بکه بر دونده بسان کلاغ   بدریا بکردار ماهی و ماغ
بصحرا رود هم چو تیر از کمان   رسد چون شود از پی بد گمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد   بخندید و رخساره شاداب کرد
به بردند آن جرمهٔ خوب رنگ   بنزدیک سهراب یل بیدرنگ

بگردش به نیروی خود آزمون قوی بود شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد برو برنشست آن یل نیوزاد
درآمد بزین چون که بے ستون گرفتش یکی نیزهٔ چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین کهچون‌اسپم آمدبدست‌این‌چنین
من اکنون بباید سواري کنم بکاوس بر روز تاري کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز همي جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هرسو سپه شد برو انجمن که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد بخواهشگري وزو خواست دستوري و یاوري
چوشاه سمنگان چنان دید باز به بخشید اورا ز هرگونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومي و ساز نبرد شگفتید ازان کودک شیر خورد
بداد و دهش دست را برگشاد همه ساز و آئین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتي بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن همي سر فرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش همي رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همي کنون رزم کاوس جوید همي
سپاه انجمن شد برو بر بسی نیاید همي یادش از هر کسی
سخن زین درازي چه باید کشید هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود نباشد گمان کو فروتن بود
سپه دار بشنیده بود این خبر ز تهمینهٔ و رستم زال زر

فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر
و بر انگیختنش بجنگ ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود خوش آمدش‌وخندیدوشادي‌نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان کهدر جنگ شیران نجستي زمان

ده و دو هزار از دلیران گرد   گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت   که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندر جهان   بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر   ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی   بایران شود در زمان جنگ جوی
چو روی اندر آرند هردو بروی   تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد   شود کشته در دست این شیر مرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را   به بندیم یک شب بدو خواب را
وگر کشته گردد بدست پدر   ازان پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان   بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار   ده اسپ و ده استر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج   سر تاج در پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابهٔ و دل پسند   نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری   زمانه بر آساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست   سمنگان و توران و ایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه   تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان   دلیر و سپهبد نبد بی گمان
چو توخان چینی و سیصد هزار   گزیده یلان از در کار زار
فرستادم اینک بفرمان تو   که باشند یک چند مهمان تو
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند   جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار   ببردند با اسپ و استر ببار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر   پذیره شدن را به بستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد   سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت   فرو ماند یکبار ازو در شگفت

بدو داد پس نامهٔ شهریار ابا هدیهٔ و اسپ و اشتر ببار
سپهدار هومان سوار دلیر بسهراب گفت ای یل نره شیر
بخوان نامهٔ شاه توران زمین به بین تاچه فرمان دهی اندرین
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند ازان جایگه تیز لشکر براند
جهاندیده گردان کشور کشای نشستند بر جرمهٔ باد پای
بزد کوس و سوی ره آورد روی جهان شد پراز لشکر و های وهوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند همی سوخت زآباد چیزی نماند

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواندندی سپید بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر که با زور دل بود و با گرز و تیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود بخردی گرایندهٔ و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار بد اندیش و گردن کش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید هجیر دلاور مر اورا بدید
نشست از بر بادپای چو گرد ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گرادن کدامند و جنگ آوران دلیران کار آزموده سران
که با من بگردد درین کینه گاه ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس اورا بجنگ که بد برز بالا و با زور و هنگ
چو سهراب جنگ آور اورا بدید برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که بس　بتوکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر　که زیبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیـــر سپهبـــد منم　هم اکنون سرت را ز تن بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان　تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی　بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند　که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیـــامد گو پیل زور　چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر　نیامد سنان اندرو جایگـــیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر　بن نیزه زد بر میانش دلیـــر
ز زین بر گرفتش بکردار باد　نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه　بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسپ اندر آمد نشست از برش　همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست　غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد زو چنگ و زنهار داد　چو خوشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی　بنزدیک هومان فرستاد اوی
ز کارش فرو ماند هومان شگفت　که ز انسان دلیری به آسان گرفت
ز فتح حصار و درنگ و شتاب　فرستـــاد نامه بافراسیـــاب
ازان شاد شد شاه توران زمین　همی کرد سهراب را آفرین
و زان سو چو نامه بخسرو رسید　غمی شد دلش کان سخنها شنید
گوا نمایگان را ز لشکـــر بخواند　و زین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهـــم　بزرگان لشکـــر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو　چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند　کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان بـــراز　که این کار گردد بما بر دراز
چه سازیم و درمان این درد چیست　بایران هم آرد این مرد کیست

بپرسان برنهادند یکسر که گیو بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی که با بیم شد تخت شاهنشهی
سرا را بخواندند بدین رزمگاه که اویست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر که کار گزاینده بد ناگزیر

نامهٔ کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس نباشد بهر کار فریادرس
بدان کز ره ترک زی ما سری یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشستست خود با سپاه بدان مردم دژ گرفتست راه
یکی پهلوانیست گرد دلیر بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی مگر تو که تیره کنی آب اوی
توئی پهلوان زادهٔ شیر دل ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردن کش و نامور ز گردان گیتی بر آورده سر
سپهدار نامی گو پیل تن ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئی به چنگال و نیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهر مازندران گشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود ز تیغ تو بهرام بریان شود
مرا بخت روشن بدیدار تست بوی خرم و جاودان تادرست
گزاینده کاری نو آمد به پیش کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بدان گونه دیدند گردان نیو که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد مر این نامه را بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته داری بدستت مبوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی

و گر خفتهٔ زود برجه بپای وگر خود بپائی زمانی مپای
مگر با سواران بسیار هوش برانی ز زابل بر آری خروش
بران سان که گژدهم ازو یاد کرد جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه را بیدرنگ بر آرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر ز عنبر بر آمیخته وز عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بگیو دلاور بکردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم هرانکس که در زین بد از بیش و کم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت انچه بشنید نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند بخندید و زان کار خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان بچیست چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد گاه شتاب و درنگ
ازین سان که گوئی توای پهلوان که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره هجیر دلاور فگند به بستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر وگر چند گشتست گرد و دلیر
گراویست ازو نیست مهان ترس و باک که یزدان ز دشمن بر آرد هلاک

بفرمود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای برفتند با ترگ و جوشن ز جای
بر آراست رستم سپاهی گران زواره شدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه پذیره شدندش بیکروزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان گرفتند پرسش بدل در مهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیک خواه آمدند
بدو گفت رستم که گیهان تراست همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهي تو شاه جهانداري و من رهي
همان بر در تو یکی کهترم وگر کهتري را خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان بکردار خرم بهار
بخوردند می تا جهان تیره گشت دل نامداران ز می خیره گشت

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیرگون بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزي بداد سپه برنشاند و بنه بر نهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز دریا بدشت که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس بجنبید هامون ز آوای کوس
همي رفت منزل بمنزل سپاه شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتي که ابری برنگ آبنوس بیامد ببارید ازو سندروس

جهان را شب از روز پیدا نبود   تو گفتي سپهر و ثریا نبود
ازین سان بشد تا در دژ رسید   شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپردهٔ و خیمه زد بر دو میل   بپوشید گیتي به نعل و به پیل
خروشی بلند آمد از دیدگاه   بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زان گونه آوا شنید   بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود   سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید   دلش گشت پر بیم و دم درکشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید ستود
نه بیني تو زین لشکر بیکران   یکی مرد جنگي و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه   گر ایدون که یاري دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی   سر افراز نامي ندانم کسی
کنون من به بخت شه افراسیاب   کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگي نداد ایچ سهراب دل   فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
بیاراست بزم و بخوردن نشست   بگردش دلیران خسرو پرست

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر   زمانه بر آورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر جرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندي بد اندر برش   یکی مغفر خسروي بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم   خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید   بجای که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت کژي نباید ز تیر
نشانه نیابد که خم آورد   سر افشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیش کن راستي   چو خواهي که نگزایدت کاستي
سخن هرچه پرسم همه راست گوی   بکژي مکن راي و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهائی ز من سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هرانچت بپرسم بگوی متاب از ره راستی هیچ روی
اگر راست گفتی سراسر سخن بپاداش نیکی بیابی ز من
سپارم بتو گنج آراسته بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدون که کژی بود رای تو همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی بکژی چرا بایدم گفتگوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام بکژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست زکژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه زگردن کشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را چو طوس و چو کاوس و گودرز را
دلیران و گردان ایران زمین چو گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام و از رستم نامدار زهرچت بپرسم بمن برشمار
یکایک نشانی بمن بر نما اگر سر بتن خواهی و جان بجا
سراپردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست زگردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه سواران بسیار و پیل و بنه
سراپردهٔ بر کشیده سیاه زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش پس پشت پیلان و شیران به پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش بلرزش سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام اوی بگو تا کجا باشد آرام اوی
چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجا پیل پیکر بود

سپهدار و از تخمهٔ پادشاه سرافراز و لشکرکش و کینه خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
به پرسید کان سرخ پرده سرای یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش درفشان گهر درمیان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران همه نیزه داران و جوشن وران
که باشد بمن نام او باز گوی ز کژی میاور تباهی بروی
چنین گفت کان فر آزادگان سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بود گاه کینه دلیر دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ نه از دشت ببر و نه از که پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده سرای بزرگان ایران به پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فر و با سفت و یال گوان
ازان کس که بر پای پیشش براست نشسته بیک سر ازو بر تراست
یکی باره پیشش ببالای اوی نه بینم همي اسپ همتای اوی
بخون هر زمان بر خروشد همي تو گوئي که دریا بجوشد همي
بسی پیل برگستوان دار پیش همي جوشد آن مرد برجای خویش
به ایران نه مردی ببالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی
درفشش بدین اژدها پیکراست بر آن نیزه بر شیر زرین سراست
که باشد بنام آن سوار دلیر که هردم همي بر خروشد چو شیر
هجیر آنگهی گفت با خویشتن که گر من نشان گو پیل تن
بگویم بدین نیکدل شیر مرد ز رستم بر آرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم ز گردن کشان نام او بفگنم
بدو گفت کز چین یکی نیک خواه به نوي بیامد بنزدیک شاه
به پرسید نامش ز فرخ هجیر بگفتا که نامش ندارم بویر
دگر بار پرسید سهراب ازوی که باری مرا نام چینی بگوی

بپاسخ چنین گفت با او هجیر که ای پر هنر مهتر شیرگیر
بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار
گمانم که آن چینی این پهلواست که هرگونه ساز و سلاحش نواست
غمین گشت سهراب را دل بدان که جائی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
قضا چون ز گردون فروهشت پر همه زیرکان کور گردند و کر
نشان پدر جست و با او نگفت همی داشت آن راستی در نهفت
بدو گفت سهراب کین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتراست نگهبان هر مرز و هر کشور است
بزرمی که کاوس لشکر کشد به پیل دمان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان بایدش پیش رو چو بر خیزد از دشت آوای غو
چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان که هنگام بزم است در گلستان
اگر خود ببینی تو چنگال اوی چنان هیبت و پیکر و یال اوی
بدانی که از وی نیابد رها نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
بزخم سر گرز سندان شکن بر آرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی اسپ او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند سرش بر تر آمد از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود هم آورد اگر کوه خارا بود
هنرهای رستم بگرد جهان همه آشکار است پیش مهان

تو با او بسنده نباشي بجنگ   چو او تیغ هندي بگیرد بچنگ

بگیتي ندیدي تو جنگ آوران   که بودند با گرزهای گران

چو افراسیاب آن سپهدار چین   ابا نامداران توران زمین

به شمشیر کین رستم پیلتن   ببارید آتش بران انجمن

بدو گفت سهراب آزادگان   سپه بخت گودرز کشوادگان

که همچون توئي خواند باید پسر   بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگي کجا دیدهٔ   که بانگ پی اسپ نشنیدهٔ

که چندین ز رستم سخن بر زبان   براني ستائي ورا هر زمان

گوش بیند آنگاه آیدت یاد   که دریای جوشان بلرزد ز باد

از آتش ترا بیم چندان بود   که دریا به آرام جنبان بود

چو دریای سبز اندر آید زجای   ندارد دم آتش تیز پای

سر تیرگي اندر آید بخواب   چو تیغ تپش بر کشد آفتاب

چو بر گفت ازین گونه سهراب گرد   غمین گشته هژمان همي برشمرد

بدل گفت تا کار دیده هجیر   که گر من نشان گو شیر گیر

بگویم بدین ترک با زور دست   چنین یال و این خسرواني نشست

ز لشکر کند جنگ جو انجمن   بر انگیزد آن بارهٔ پیلتن

بدین زور و این کتف و این یال اوی   شود کشته رستم بچنگال اوی

ز گردان نیاید کسی جنگجوی   که با او بروی اندر آرد بروی

ز ایران نباشد کسی کینه خواه   بگیرد سر تخت کاوُس شاه

چنین گفت موبد که مردن بنام   به از زنده دشمن برو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست اوی   نگردد سیه روز و خون آبجوی

چو گودرز هشتاد پور گزین   همه نامداران با آفرین

چو گیو جهان گیر لشکر شکن   که باشد بهر جا سرانجمن

چو بهرام و رهام گردن فراز   چو شیدوش شیراوژن رزم ساز

پس از مرگ من مهرباني کنند   ز دشمن بکین جان ستاني کنند

نباشد بایران تن من مباد　چنین دارم از موبد پاک یاد
چو تن سر کشد از زمین بیخ سرو　سزد گر گیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتن است　همه با من از رستم گفتن است
چرا بایدت این کینه آراستن　به بیهوده چیزی ز من خواستن
که آگاهی آن نباشد بسرم　بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن　چه باید کنون رنگ آمیختن
همی پیلتن را نخواهی شکست　همانا کمت آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد　بر آرد بآوردگه از تو گرد

تاختن سهراب بر خیمهٔ کاوس و برکندن میخها

چو بشنید گفتارهای درشت　سر بردلان زود بنمود پشت
نهان کرد ازو روی و چیزی نگفت　عجب ماند ازان گفتهای نهفت
ز بالا زدش تند یک پشت دست　بیفگندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز　ز هر گونه کرد ببکار ساز
به بست از پی کینه آنگه کمر　نهاد از سر سروزین تاج زر
بپوشید خفتان و بر سر نهاد　یکی ترگ رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند　گران گرز را پهلو دیوبند
ز تندی بجوش آمدش خون و رگ　نشست از بر بارهٔ تیز تگ
به آوردگه رفت چون پیل مست　چو کوه روان اسپش از جا بجست
برون آمد و رای ناورد کرد　بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه　رسید او به نزدیک کاوس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر　رمیدند از وی سران دلیر
ز پای و رکیب و ز دست و عنان　ز بازوی و آن آب داده سنان
کس از نامداران ایران سپاه　نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن　بگفتند کاینت گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی　که یارد شدن پیش او جنگجوی

وزان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد   چه گونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی   که در جنگ شیران نداري تو پی
گر این نیزه در مشت پیچان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
که داري از ایرانیان تیز چنگ   که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر   فریبرز کاوس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور   دگر زنگهٔ گرد پرخاش خر
در آیند و مردي نمایند هین   درین رزم گاه از پی خشم و کین
بگفت و همي بود خاموش بس   از ایران نداد ایچ پاسخش کس
ازان پس بجنبید از جای خویش   به نزدیک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیغ   بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای   ز هر سو بر آمد دم کره نای
غمین گشت کاوس و آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهي   کزین ترک شد مغز گردان تهي
ندارم سواری ورا هم نبرد   از ایران نیارد کس اینکار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد   شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار   که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم   ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند   سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت   ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین   همي گفت گرگین که بشتاب هین
همي بست با گرز رهام تنگ   به برگستوان بر زده طوس چنگ
همي آن بدین این بدان گفت زود   تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم آهرمن است   نه این رستخیز از پی یکتن است
بزد دست و پوشید ببر بیان   به بست آن کیاني کمر برمیان

نشست از بر رخش و بیمود راه   زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر   بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم   همی رفت پرخاش جوی و دژم
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ   برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم   بر آوردگه بر بی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاش خر   ز گفت گو پیلتن نامور
بمالید سهراب کف را بکف   به آوردگه رفت از پیش صف
بگفت او برستم برو تا رویم   به یکجای هردو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس   چو من باشم و تو بآورد بس
ببالا بلندی و با کتف و یال   ستم یافت با این ز بسیار سال
به آوردگه مر ترا جای نیست   ترا خود بیک مشت من پای نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز   بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم   زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه   بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من   ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا به بینی بجنگ   اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه   که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای من است   بمردی جهان زیر پای من است
کسانیکه دیدند رزم مرا   شمردند گوئی که بزم مرا
همی رحمت آرد بتو بر دلم   نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی به ترکان بدین یال و سفت   به ایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی   بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن   همه راستی باید افگند بن
یکایک نژادت مرا یاد دار   ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی   که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم　　هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم　　نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید　　برو تیره شد روی روز سپید

نبرد رستم با سهراب

باوردگه رفت و نیزه گرفت　　همي ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند　　بکوتاه نیزه همي تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان　　به چپ باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندي بر آویختند　　همي ز آهن آتش فروریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز　　چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران　　همي کوفتند آن برین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم　　چمان بادپایان و گردان دژم
ز اسپان فروریخت برگستوان　　زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار　　یکی را نبد دست و بازوش یار
تن از خوی پر آب ودهان پرزخاک　　زبان گشته از تشنگي چاک چاک
یک از دیگر استاد انگاه دور　　پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست　　شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر　　خرد دور بد مهر ننمود چهر
همي بچه را باز داند ستور　　چه ماهي بدریا چه در دشت گور
نداند همي مردم از رنج و آز　　یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ　　ندیدم که آید بدینسان بچنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید　　ز مردي شد امروز دل نا اُمید
ز دست یکی نا سپرده جهان　　نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیري رسانیدم از روزگار　　دو لشکر نظاره بدین کار زار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد　　ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان　　یکی سال خورده دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببر بیان ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیر باران نمودند سخت تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوی شگفتی فرو ماند از بند اوی
دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار بزخم دلیران نهٔ پایدار
بزیر اندرت رخش گوئی خراست دو دست سوار از همه بدتر است
مرا رحمت آید بتو بر ز دل که از خونت آغشته گشتست گل
اگرچه گوی سرو بالا بود جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ اورا جواب شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
بهٔ پستی رسید این ازان آن ازین چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برتافتند دل و جان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد عنان باره تیز تک را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ پراگنده گشتند خرد و بزرگ
چو رستم بنزدیک توران رسید پشیمان شد آه از جگر برکشید
همین گشت و اندیشه کرد و دید که کاوس را بیگمان بد رسید
زان بر هنر ترک نوخواسته بخفتان ببر و بازو آراسته

به لشکرگه خویش تازید زود که اندیشهٔ دل بدان گونه بود
میان سپه دید سهراب را زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست چو شیری که گردد ز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خون‌خواره مرد ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه چو گرگ آمدی درمیان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه ازین رزم دور اند و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بکشتی بگردیم فردا پگاه به بینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم‌دار و هم منبر است که روشن جهان زیر تیغ اندر است
گر ایدون که بازو به شمشیر تیز چنین آشنا شد تو هرگز ممیز
برفتند و روی هوا تیره گشت ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان نیاسایدی از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است شگفتی روانست و روئین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور
شما را بسر زان سوار دلیر که یال یلان داشت چنگال شیر
چه آمد شما را چه گفت و چه کرد که او بود هم زور من در نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مردست برسان شیر نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ ران پیل بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سر بسر که بندد گهی کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه چنین بد کز ایدر نه جنبی سپاه

همه کارها سخت با ساز بود به آوردگه گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاش جوی بدین لشکر گشن بنهاد روی
تو گفتی زمستی کنون خاسته است که این جنگ را یکتن آراسته است
عنان باز پیچید و برداشت راه بایران سپه رفت ازین جایگاه
چنین گفت سهراب کز این سپاه نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام زمین را بخون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بیکران نرستی چنین دان ز گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود ولیکن نیامد کسی خون چه سود
به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
چو گردان مرا روی بینند تیز زره بر تن شان شود ریزه ریز
چو فردا به پیش است روز بزرگ پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین نمانم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان و می باید آراستن بباید همی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید سخن راند با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای چه گونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست چو گرگین فرود آمد و بر نشست
بیامد چو با نیزه اورا بدید بکردار شیر ژیان بر دمید
خمیده عمودی بزد بر برش ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آئین پیشین نگه داشتم سپه را برو هیچ نگذاشتم
به تنها شد بر برش جنگجوی سپردیم میدان کینه بدوی
سواری نشد پیش او یکتنه همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دنان و دمان   بزیر اندرون بود اسپش چمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی   بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید   بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان بر کشاد   ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نا رسید   بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی   تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و رانش چو ران هیون   همانا که دارد سطبری فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند   ز هرگونهٔ آزمودیم چند
سر انجام گفتم که من پیش ازین   بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی   بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم   چو دیگر کسانش بخاک افگنم
گر از باد جنبان شود کوهسار   نجنبید ابر زین مر آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود   که شب سخت تاریک و بی ماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی   بکشتی گرائیم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد   بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که فیروز کیست   به بینیم تا رای یزدان به چیست
کزو یست پیروزی و دستگاه   هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک   تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین   بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دست گاه   برین ترک بد خواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا   بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه   بر آید همه کامهٔ نیک خواه
بگفت این و برخاست پس پیلتن   دژم گشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی   پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان   که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست پس آنگه ز اندیشه دل را بشست

همانگه بدو حال سهراب گرد سراسر همه هرچه بد برشمرد

سپه را دو فرسنگ بد در میان کشادن نیارست یک تن میان

چنین راند پیش برادر سخن که بیدار دل باش و تندی مکن

به شبگیر چون من به آوردگاه روم پیش آن ترک ناورد خواه

بیاور سپاه و درفش مرا همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش در پیش پرده سرای چو خورشید تابان برآید ز جای

گر ایدون که پیروز باشم بجنگ به آوردگه بر نسازم درنگ

وگر خود دگرگونه گردد سخن تو زاری مساز و نژندی مکن

میائید یکتن بآوردگاه مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید از ایدر به نزدیک دستان شوید

ازو بر کشائی یکایک سخن که روز آسمان در آمد به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک که گردد بدست جوانی هلاک

تو خرسند گردان دل مادرم چنین راند ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند ز گردون مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردیم پست نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ را آن بکوبد که پای به اسپ اندر آرد بر آید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار همین است راه و همین است کار

نگه کن بجمشید شاه بلند همان نیز طهمورث دیوبند

بگیتی چوایشان نه بد شهریار سر انجام رفتند زی کردگار

به مردی ز گرشاسپ برتر نبود سپهر برین گرد گاهش بسود

نریمان و سام آن دو گردن فراز ز مردن بگیتی نبد شان جواز

چو گیتی برایشان نماند و بگشت مرا نیز بر ره بباید گذشت

همه مرگ را ایم پیر و جوان   بگیتي نماند کسی جاودان
چو خرسند گردد بدستان بگوی   که از شاه گیتي مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستي مکن   چنان رو که او راند از بن سخن
ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود   دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتي گرفتن رستم و سهراب و رهائي یافتن رستم ازو بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر   سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتـن بپوشید ببر بیان   نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه   نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزان روی سهراب با انجمن   همي می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد   که با من همي گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم   بوزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من   تو گوئي که دانده بر زد رسن
ز پای و رکیبش همي مهر من   بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همي   بدل نیز لختی بتابم همي
گمانی برم من که او رستم است   که چون او نبرده بگیتي کم است
نباید که من با پدر جنگجوی   شوم خیره رو اندر آرم بروی
ز دادار گردم بسی شرمناک   سیه رو روم از سر تیره خاک
نباشـد امید سرای دگر   نباید که رزم آورم با پدر
بشاهـان گیتي شوم روسیاه   که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من   نباشد بهر دو سرا کام من
هراسیمـه گردم از آویختن   بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار   رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدي که در جنگ مازندران   چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همي رخش اوی   ولیکن ندارد پی و پخش اوی
چو یک بهره از تیره شب درگذشت   خروش طلایه بر آمد ز دشت

جهان جوی سهراب دل پر ز رزم بآرام گه رفت از تخت بزم

بشبگیر چون بر دمید آفتاب سر جنگجویان بر آمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ به چنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب تو گفتي که با او بهم بود شب

که شب چون بدي روز چون خاستي ز پیکار دل بر چه آراستي

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید برزم تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همي بر تو مهر آورد همي آب شرمم به چهر آورد

همانا که داري ز گردان نژاد کني پیش من گوهر خویش یاد

ز نام تو کردم همي جست وجوی نگفتند نامت تو با من بگوی

ز من نام پنهان نبایدت کرد چو گشتي تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستان سام یلي گزین نامور رستم زابلي

بدو گفت رستم که ای نام جوی نکردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتي گرفتن سخن بود دوش نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستي جوان بکشتي کمر بسته دارم میان

بکوشیم فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهانبان بود

و دیگر که در جای ننگ و نبرد بزهش نجویند مردان مرد

بسی گشته ام در فراز و نشیب نیم مرد گفتار زرق و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر اگر نیست پند منت جایگیر

مرا آرزو بد که در بسترت برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند به پرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست بفرمان یزدان بر آرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند هشیوار با کبر و خون آمدند
به بستند بر سنگ اسپ نبرد برفتند هردو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی بر آویختند ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمر بند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی زمین بر درید
برستم در آویخت چو پیل مست بر آوردش از جای و بنهاد پست
یکی نعره بر زد پر از خشم و کین بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیل تن پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت که این راز باید کشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر کمند افگن و گرز و شمشیر گیر
دگر گونه این باشد آئین ما جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد به افگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا بدین گونه بر باشد آئین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر بداد و نبود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان سوم از جوان مردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد بدشت بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود ازان کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چوگرد بیامد بپرسید ازو از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو　　رکیب دراز و پاي پاي تو

هزبری که آورده بودي بدام　　رها کردي از دست و شد کار خام

نگه کن که زین بیهده کار کرد　　چه آرد به پیشت بدشمن نبرد

یکی داستان زد بدین شهریار　　که دشمن مدار ارچه خردست خوار

بگفت و دل از جان او برگرفت　　پر اندوه همي ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی　　بخشم و پر از غم دل از کار اوی

بهومان چنین گفت سهراب گرد　　که اندیشه از دل بباید سترد

که فردا بیاید بر من بجنگ　　ببینی بگردنش بر پالهنگ

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت　　بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان　　چو جان رفته گویا بیابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست　　به پیش جهان آفرین شد نخست

بزمزم بنالید برای نیاز　　نیایش همي کرد بر چاره ساز

همین خواست پیروزي و دستگاه　　نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش　　بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار　　چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر برشدی　　همي هردو پایش بدو درشدی

ازان زور پیوسته رنجور بود　　دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان　　بزاري همي آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همي　　که رفتن بره بر تواند همي

بدانسان که از پاک یزدان بخواست　　ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آن چنان کار پیش آمدش　　دل از بیم سهراب ریش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار　　بدین کار این بنده را پاس دار

همان زور خواهم کز آغاز کار　　مرا دادي ای پاک پروردگار

بدو بازداد آن چنان کش بخواست　　بیفزود در تن هرانچش بکاست

وزان آبخور شد بجای نبرد　　پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همي تاخت سهراب چون پيل مست   كمندي ببازو كماني بدست
گرازان و چون شير نعره زنان   سمندش جهان و جهان را كنان
بر آنگونه رستم چو اورا بديد   عجب ماند در وى همي بنگريد
غمين گشت و زو ماند اندر شگفت   ز پيكارش انديشها بر گرفت
چو سهراب باز آمد اورا بديد   ز باد جواني دلش بر دميد
چو نزديك تر شد بدو بنگريد   مر اورا بدان فر و آن زور ديد
چنين گفت كاى رسته از چنگ شير   چرا آمدي باز نزدم دلير
چرا آمدي باز پيشم بگوى   سوى راستي خود نداري تو روى
همانا كه از جان تو سير آمدي   كه در جنگ شيران دلير آمدي
دو بارت امان دادم از كارزار   به پيريت بخشيدم اى نامدار
چنين داد پاسخ بدو پيلتن   كه اى نامور گرد لشكر شكن
نه گويند زين گونه مرادان مرد   همانا جواني ترا غره كرد
به بيني كزين پير مرد دلير   چه آيد بروى تو اى نره شير
هرانگه كه خشم آورد بخت شوم   شود سنگ خارا بكردار موم

كشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان به بستند سخت   بسر بر همي گشت بدخواه بخت
بكشتي گرفتن نهادند سر   گرفتند هر دو دوال كمر
سپهدار سهراب آن زور دست   تو گفتي كه چرخ بلندش به بست
غمين گشت رستم بيازيد چنگ   گرفت آن سر و يال جنگي پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان   زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمين بر بكردار شير   بدانست كو هم نماند بزير
سبك تيغ تيز از ميان بر كشيد   بر پور بيدار دل بر دريد
به پيچيد ازان پس يكى آه كرد   ز نيك و بد انديشه كوتاه كرد
بدو گفت كين بر من از من رسيد   زمانه بدست تو دادم كليد
تو زين بيگناهي كه اين كوز پشت   مرا بر كشيد و بزودي بكشت

بیازی بگویند همسال من بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی‌جستمش تا به بینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر

کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی

و گر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشتست بالین من

ازان نامداران گردن کشان کسی هم برد سوی رستم نشان

که‌سهراب کشته‌است و افکنده‌خوار همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم‌سرش‌خیره گشت جهان‌پیش‌چشم اندرش‌تیره‌گشت

همی‌بی‌تن‌و‌تاب و بی‌توش‌گشت بیفتاد از پای و بیهوش گشت

به پرسید ازان‌پس که آمد بهوش بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان که گم باد نامش ز گردن‌کشان

که رستم منم کم مماناد نام نشیناد بر ماتمم پور سام

بزد نعرهٔ و خونش آمد بجوش همی‌کند موی و همی زد خروش

چو سهراب رستم بدانسان بدید بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

بدو گفت گر زانکه رستم توئی بکشتی مرا خیره بر بد خوئی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای نه جنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم برهنه به بین این تن روشنم

ببازوم بر مهرهٔ خود نگر به بین تا چه دید این پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی‌جانش از رفتن‌من بخست یکی مهره بر بازوی من به بست

مرا گفت کاین از پدر یادگار بدار و به بین تا کی آید بکار

کنون کار گر شد که پیکار گشت پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن‌مهره دید همی جامه بر خویشتن بر درید

همیگفت کای کشته بر دست من ‌ دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی ‌ سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بد تریست ‌ بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود ‌ چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ‌ تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست ‌ که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پای بود ‌ پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین ‌ ندیدند گردان دران دشت کین
چنان بدگمان شان که او کشته شد ‌ سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهي ‌ که تخت مهي شد ز رستم تهي
ز لشکر بر آمد سراسر خروش ‌ بر آمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس ‌ دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه ‌ کز ایدر هیونی سوی رزم گاه
بتازید تا کار سهراب چیست ‌ که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگ جوی ‌ از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت ‌ که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
به انبوه زخمي بباید زدن ‌ بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب بر خاست از انجمن ‌ چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت ‌ همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهرباني بدان کن که شاه ‌ سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگ جوی ‌ سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه ‌ مکن جز به نیکي در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید ‌ بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر ‌ بگیتي نمانم یکی تاج ور
چه دانستم ای پهلو نامور ‌ که باشد روانم بدست پدر

دوین دژ دلبری به بند من است   گرفتار خم کمند من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام   همه بد بخیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی   ازو باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید   شدم لاجرم تیره روز سفید
به بین تا کدام است از ایرانیان   نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا   بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر   که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد   بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم   پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد   پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش   دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی   همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر   دریده همه جامهٔ و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست   ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش   نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من   نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس   که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیل تن   دریده بر و جامهٔ و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید   بگفت انچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش   ستانم مکافات ز اندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان   بگرید بر او چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر   بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئي　نگه کن بدیشان مگر نغنوي
که با تو مرا روز پیکار نیست　همان بیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان　که بر گرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب　مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان　بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد　که بنمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بد گمان　که می داشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت　روانش به بیدانشي بود جفت
بما این بد از شومي او رسید　بباید مر اورا سر از تن برید
زواره بیامد بر پیل تن　ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان　که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت　جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
به نزد هجیر آمد از دشت کین　گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید　سرش را همي خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند　هجیر از سر مرگ باز استدند
چو بر گشت ازان جایگه پهلوان　بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم　چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند　زبان بر کشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند　مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست　که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند　ز مژگان همي خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود　گر از روی گیتي بر آري تو دود
تو بر خویشتن گر کني صد گزند　چه آساني آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر اورا زمان　بماند بگیتي تو با او بمان
وگر زین جهان آنجوان رفتنیست　نگه کن بگیتي که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ　　سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند　　وزان پس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش اگر کوته است　　پراگندگانیم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد به اندوه کیست　　همی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او آن را

بگودرز گفت آن زمان پهلوان　　که ای گرد با نام و روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر　　بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر　　دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من　　یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست　　کجا خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می　　سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود　　چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد　　به کاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن　　کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که اورا بد آید بروی　　که هستش بسی نزد من آبروی
و لیکن اگر داری نوش من　　دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا　　هلاک آورد بی گمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست　　گر او شاه ایرانست پس طوس کیست
اگر یکزمان زو بمن بد رسد　　نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب بر گشته بخت　　که سوگند خوردی بتاج و بتخت
بدین خیره گفت بیجان کنم　　سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ　　بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای　　کجا راند او زیر فر همای
نخواهم به نزدیکی سوی او نگاه　　اگر تاج بخشش است و گر رزمگاه

به دشنام چندی مرا بر شمرد　　به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا　　یکی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیدهٔ　　نه مرد بزرگ جهان دیدهٔ
کز ایرانیان سر ببرم هزار　　کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان　　به پیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد　　بگیتي درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز بر گشت زود　　بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهر یار　　درختیست حنظل همیشه ببار
به تندي بگیتي ورا یار نیست　　همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید به نزدیک اوی　　که روشن کني جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار　　یکی جامه آرد بروش پر نگار
جوان را بران جامهٔ زر نگار　　بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد　　کس آمد پیش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ　　همي از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاري کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید رو　　همي زد بسینه همي کند مو
بدر جست و بر زد یکی سرد باد　　بنالید و مژگان بهم بر نهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد　　بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان　　غریوان و گریان و زاري کنان
همي گفت زار ای نبرده جوان　　سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه　　نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا　　که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهان دار سام سوار　　سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریده دو دستم سزاور هست　　جز از خاک تیره مبادم نشست

که فرزند سهراب دادم بباد   که چون او گوی نامداری مراد
ز سام نریمان و گرشاسپ گیو   بمردی فزون بود و گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی   بمردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش   چه گونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه   چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را   دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان   چه گوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه بر و دست یافت   بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند   مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند   بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان   کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی   سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند   همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ   همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو   همی کرد زاری جهان دار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار   بمردی و گردی که کار زار
دریغ آن همه مردی و رای تو   دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل   ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر   همان نیز رودابهٔ پر هنر
چه گویند گردان و گردن کشان   چو زین سان شود نزد ایشان نشان
ازین چون بایشان رسد آگهی   که بر کندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم   که دل شان بگفتار خویش آورم

همی ریخت خون و همی کند خاک   بتن جامهٔ خسروی کرده چاک

همه پهلوانان کاوس شاه   نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود   تهمتن بدرد از جگربند بود

چنین است کردار چرخ بلند   بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه   بخم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان   چو باید خرامید با همرهان

یکی دایره آمده چنبری   فروان درین دایره داوری

نه هر پادشاه و نه هر بنده را   شناسد نه نادان نه داننده را

جهان سرگذشت است از هر کسی   چنین گونه گون بازی آرد بسی

چو اندیشهٔ بود گردد دراز   همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی   همانا که گشت است مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست   بچون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون نباید گریست   ندانیم فرجام این کار چیست

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه   بیامد بنزدیک او با سپاه

برستم چنین گفت کاوس کی   که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد بگردش سپهر   نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر   سر انجام بر مرگ باشد گذر

دل و جان بدین رفته خرسند کن   همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی   و گر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همان رفته را باز جای   روانش کهن دان بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال اوی   چنان برز و بالا و گوپال اوی

بگفتم بترکان نماند همی   ز تخم بزرگان بماند همی

زمانه بر انگیختش با سپاه   که ایدر بدست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست   برین رفته تا چند خواهی گریست

پدر گفت رستم که او خود گذشت   نشستست هومان درین پهن دشت

ز توران سوارانِ چندی ز چین از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی ازین رزم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده اند و گرد دود از ایران بر آورده اند
و لیکن چو رای تو با جنگ نیست مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
همچیر دلاور بیامد ز راه چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وزان جایگه شاه لشکر براند به ایران خرامید رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه برو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم بادپایان هزار بر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دم دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت می راندند بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک بسر بر فشانده برین سوگ خاک
گرفتند تابوت او سر بزیر دریغ آن چنان نامدار دلیر
تهمتن درازی به پیش پدر ز تابوت زرد و زبر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار بدین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان ز دو دیده خون بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
همی گفت زال این شگفتی شگفت که سهراب گرز گران بر گرفت

نهانی شد اندر میان مهان نزاید چنون مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش خروشید تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری همی مویه آغاز کرد همی بر کشید از جگر باد سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گو سرفراز زمانی ز صندوق سر بر فراز
بمادر نگوئی همی راز خویش که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی برین خانهٔ مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید همی زار بگریست هرکان شنید
بپرده درون رفت با سوگ و درد دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست که دل را ز شادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر بیارد پیش مهان دلیر
ازان تخته بر کند و بگشاد سر کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هرآنکس که بودند پیر و جوان زن و مرد گشته همه بی توان
مهان جهان جامه کردند چاک به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر غنوده بصندوق در شیر نر
توگفتی که سام است بایال و سفت غمین شد زجنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی اوی بکردند هر کس بسر های وهوی
بپوشید بازش بدیبای زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار اوی / که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی ز زاری همی گشت کور
فرابست تابوتش از عود خام / برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سربسر پر ز تیمار گشت / هرانکس که بشنید غمخوار گشت
برستم ازان روز چندی گذشت / بگرد دلش شادمانی نگشت
به آخر شکیبائی آورد پیش / که جز آن ندیدند هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد / بسی داغ بر جان هرکس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند / روان آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید / بگفتش به افراسیاب آنچه دید
ازو ماند شاه توران شگفت / وزان کار اندازه اندر گرفت
خروش آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

بمادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بران کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ و غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد بالا در آتش فکند
مران زلف چون تاب داده کمند / بانگشت پیچاند و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک تیره بسر بر فکند / بدندان ز بازوی خود گوشت کند
بسر بر فکند آتش و بر فروخت / همه موی مشکین بدان آتش بسوخت

همي گفت کای جان مادر کنون　　کجائي سرشته بخاک و به خون
غريب و اسير و نژند و نزار　　بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم براه بود گفتم مگر　　ز سهراب و رستم بيابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون　　بگشتي بگرد جهان اندرون
پدر را همي جستي و يافتي　　کنون بآمدن تيز بشتافتي
چه دانستم ای پور کايد خبر　　که رستم به خنجر دريدت جگر
دريغش نيامد ازان روی تو　　ازان برز و بالای و بازوی تو
وزان گرد گاهش نيامد دريغ　　که ببريد رستم ببرنده تيغ
به پرورده بودم تنش را بناز　　برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت　　کفن بر تن پاک او خرقه گشت
کنون من کرا گيرم اندر کنار　　که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گويم اين درد و تيمار خويش　　کرا خوانم اکنون بجای تو پيش
دريغا تن و جان و چشم و چراغ　　بخاک اندرون مانده از کاخ وباغ
پدر جستي ای گرد لشکر پناه　　بجای پدر گورت آمد براه
از اميد نوميد گشتي تو زار　　بخفتي بخاک اندرون زار و خوار
ازان پيش کو دشنه را بر کشيد　　جگرگاه سيمين تو بر دريد
چرا آن نشانی که مادرت داد　　ندادي برو و بر نکرديش ياد
نشان داده بود از پدر مادرت　　ز بهر چه نامد همي باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسير　　پر از درد و تيمار و رنج و زحير
چرا نامدم با تو اندر سفر　　که گشتي بگردان گيتي سمر
مرا رستم از دور بشناختی　　ترا با من ای پور بنواختی
بينداختی تيغ آن سرفراز　　نکردی جگرگاهت ای پور باز
هميگفت وميخست وميکند موی　　همي زد کف دست برخوب روی
همي گفت مادرت بيچاره گشت　　به خنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هرسو برو انجمن گشت خلق　　کزان گريه در خون همي گشت غرق

ز بس کو همی شیون و ناله کرد   همه خلق را چشم پر ژاله کرد

برین گونه بیهوش بیفتاد و پست   همه خلق را دل برو بر بخست

بیفتاد برخاک چون مرده گشت   تو گفتی همی خونش افسرده گشت

بهوش آمد و باز نالش گرفت   بران پور کشته سگالش گرفت

ز خون او همی لعل کرد آب را   به پیش آورید اسپ سهراب را

سر اسپ اورا ببر در گرفت   بماندند جهانی بدو در شگفت

گهی بوسه زد بر سرش گه بروی   ز خون زیر سمش همی راند جوی

ز خون مژه خاک را کرد لعل   همی روی مالید بر سم و نعل

بیاورد آن جامهٔ شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع و کمان   همان نیزهٔ و تیغ و گرز گران

بسر بر همی زد گران گرز را   همی یاد کرد آن برو برز را

بیاورد آن جوشن و خود اوی   همی گفت کای شیر پرخاشجوی

بیاورد زین و لگام و سپر   لگام و سپر را همی زد بسر

کمندش بیاورد شصتاد باز   به پیش خود اندر فکندش دراز

همی تیغ سهراب را برکشید   فش و دم اسپش ز نیمه برید

بدرویش داد این همه خواسته   زر و سیم و اسپان آراسته

در کاخ بربست و تختش بکند   ز بالا در آورد و پستش فکند

فروهشت جای که او جای بزم   ازان بزمگه رفته بودش برزم

در خانها را سیه کرد پاک   ز کاخ و رواقش بر آورد خاک

بپوشید پس جامهٔ نیل گون   همان نیل گون غرق گشته بخون

بروز و بشب مویه کرد و گریست   پس از مرگ سهراب سالی بزیست

سر انجام هم در غم او بمرد   روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن   که با مردگان آشنائی مکن

نه ایدر همی ماند خواهی دراز   بسیچیده باش و درنگی مساز

چنین است رسم سرای کهن   سرش هیچ پیدا نه پیدا ز بن

بتو داد یک روز نوبت پدر سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید نیابی بخیره چه جوئی کلید
در بسته را کس نداند کشاد بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند سپنجی نباشد بسی سودمند

منتخب از قصائد ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودانند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمامنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
به بین که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است

بدین قدر روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن که بیک بارگی شوند نفور
به بین که تا شکمت سیر و تنت پوشیدست
چه مایه جانور اند از تو خستهٔ و رنجور
چه رنجهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار می خورد غافل
تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور
کناغ چند ضعیفی ز خون دل به تند
به مجلس آوری کین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن برکشی و می پوشی
میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص
نشستهٔ مترصد که قی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باختهٔ عشق در شب دیجور
بیاده دست میالای کین همه خون است
که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق
فشانده دامن همت ز خاکدان غرور
خرد که در تتق کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور

ز هرچه کردم و گفتـم کنون پشیمانم
بجـز دعـا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیـش تا ابد منصور
نه بر حدیقـهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه بر صحیفـهٔ عزمش نشسته گرد فتور
بطول و عرض جهـان کمال او صد ره
مهندسان فلـک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
چنانکه دولـت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفي چو جرم سها
ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمـهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افـلاک خلقت آن مجمر
که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسـلام حفظت آن خندق
که می نیابد شعری برو مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همـان آتش
نموده راه که برده کلیـم را سوی طور
تو رای با علمی کردهٔ که رایت صبح
بزیر سایهٔ او گم شـود بوقت ظهور
ترا بحبل متین اسمت اعتصام چه باک
اگر گسسته شود رشتـهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمـع بر فروخته اند

که آفتاب چو پروانه خواهد ازوی نور

نهال جاه تو زان حوض یافت است نما
که از ترشح آن حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افکنده نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ مستور

همای همت تو کرکسان گردون را
ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده بال عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

قصیدهٔ دیگر

شوق غم تو لذت شادی بجان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش
پروانهٔ ضیا به مه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز [illegible] خویش نشان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
وانگه بچشم و ابروی [illegible] دهد

هرگز ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس

خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد

گر بر رخم بخندي بر من منه سپاس
کین خاصیت همي رخ چون زعفران دهد

وقتیست گر لب تو برسم مزوري
بیمـــار عشق را شکر و ناروان دهد

مائیـــم و آب دیده که سقای کوی تو
صد مشک زین متاع بیک تای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتي
با این دل خفیف و تن نا توان دهد

و ان طاقت از کجا که صدای ز درد دل
در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آنکــه زحمت آن آستان دهد

نه کرسي فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال
سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زند
نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر بی مغز دشمنـــان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار
از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنت از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه
مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او بحرب
بازش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیر بر شود
تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
هر آهنی که برسر چوبی کنند راست
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
فرمهای سلطنت آن را بود بحق
کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
در رزم رستمی و تو در بزم حاتمی
گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
بر بحر بر زنی چو به بخشش قدح نهد
وز بهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند

قهرت جواب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق

تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیز و توانگر اند

درویشیم سزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره کرتهٔ زربفت و مشتري

محتاج خرقهٔ ایست که از طیلسان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک

اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات

هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد

از تشنگي بمیرم و نستانم از عدوت

آب حیات گرچه مرا رایگان دهد

شاید که بعد خدمت یکساله در عراق

نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان که کسوت شب را رفو کند

گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنان که کسوت عمر ترا بقا

یک سر طراز مملکت جاودان دهد

قصیدهٔ دیگر

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد

چشم تو رسم خیره کشي در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد

زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

شمعی که چشم عقل بدوزد ز تیرگي

دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود

از دست محنت تو قدم برکران نهاد

اندیشه که گم شود از لطف در ضمیر

گردون براز با کمرت در میان قهاد

بر ره نشسته دیده که تا کی وفا شود

آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان

تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی

سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست

دل در وفای عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که نکند الا ثنای شاه

مهری که عشوهٔ تو مرا در دهان نهاد

منت خدای را که بسام خدایگان

بر چرخ نه‌سر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک

در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم

کز قدر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه ز تأثیر عدل او

نقاش صنع پیکر مرغان نشان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب کرد

فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت برسر زانو ازان نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حزم تو پای برسر هر پاسبان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران ازین قبل
نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت سر مخالف دین را بباد داد
زان بادها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو اسپ برسر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد تیرگی که دهر
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا

در رجه دفع فتنهٔ آخر زمـان نهاد

قصیدهٔ دیگر

بحلقـهٔ که سر زلف یار بگشـاید

زمانه را و مرا هردو کار بگشـاید

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش

گران گـره گـره یادگار بگشـاید

چو وصل او در اُمید بر جهان بر بست

چه سود زانکه در انتظـار بگشـاید

به نا اُمیدی وصلش اُمید وار شدم

که هرچه بسته بود استوار بگشـاید

بعمر خویش دمی زنده و آن زمان مرده

که من کنار کنم او کنار بگشـاید

مگر که تیز بدان کرد نوک مژگان را

که خون ازین مژهٔ اشکبار بگشـاید

مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد

ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشـاید

ز خون من چه کشاید چو آب ریخته گیر

بس آبدیده که در هر دیار بگشـاید

خزینه خواست زمن چون کنم که هیچم نیست

مگر ز غیب دری کردگار بگشـاید

غرض عنایت بخشش کاندرین سختی

حصول این غرض از شهریار بگشـاید

خدایگان سکنـدر ظفر مظفر دین

که سهمش از جگر تیغ شرار بگشـاید

جهـان کشای قزل ارسلان دریا دل

که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم
که چشم فتح بجولان سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد
ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند
ز قبل و بعد و یمین و یسار بگشاید
بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند
ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد
کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
به نسبت اسد الله دو نیم گردد خصم
دران مصاف که او ذو الفقار بگشاید
نهیب او که صدف را بآب دندان کشت
زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد رایش بروز کینهٔ و قهر
ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
دران رصد که کند ارتفاع طالع او
هزار سعد میان بسته بار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت
ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
گرش یکی سر مو از قرار برگردد
ولایت از فلک بی قرار بگشاید
و گر نه از پی سنجیدن رضاش بود
فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

و گر نه سکتهٔ حیرت بود حسود ترا
ز یک خلاف تو صد زینهار بگشاید
و گر بمشغل غباری شود مخالف تو
شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
سخن ز شست عبارت همی جهد چه عجب
ز بوی شکم اندام نار بگشاید
بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را
خدای بر تو در اختیار بگشاید
نمای گلبن جود تو در قبول زکوة
هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی
علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
بهٔ برهمن ار نرسیدم بقای عمر تو باد
که گر به بندی یک در هزار بگشاید
زبان زهره قریبم بسحر هاروتی
ز زهره یاره ز مه گوشوار بگشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا
دقیقهای گل از عقده خار بگشاید
سیاقت عددی باد حد عمر ترا
که عقد های شمار از شمار بگشاید

قصیدهٔ دیگر

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام
بعزم کعبهٔ حاجات بسته اند احرام
یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر
یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

ز یک طرف گلوی گاو می برد ناهید
ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت
حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک زمان نصرت دین
که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام

جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم
بزخم نیزه فرو بسته شاه راه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدون عجز بیندود چهرهٔ اقلام

نخست طلعت نور از خیال رایت او
رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
برای زیور تخت تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا
مرقعهٔ که فلک دوخت از ضیا و ظلام

ز حق رسیده ترا رتبت جهانداری
ازان شدست مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ
بدست چون توکسی خواستش سپرد زمام

منزه است مثال تو در صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع

چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

دران هوس که شود راز دار خاتم تو

بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی

چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

توئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب

دگر سپهر حرون سر نمی کشد ز لگام

به پنجه دشمن تو دامنت بسی سودا

و لیک عاقبتش خشک گشت بر تن خام

تو رستمی بگه حمله پیر زال فلک

چگونه پیش تو دستان زده بودی سام

دران مقام که لطف تو باز دانه فگند

مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه ازان تلخ شد که رمح ترا

چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام

دران دیار که عنف تو آتش افروزد

لطیف تر ز هوا میبست کارش بقوام

میان مرکز عالم علم بسوزن تا ظلام

درون دایرهٔ کائنات ننهد گام

جهان ز عدل تو یکرویه گشته است هنوز

نهد اساس در رتبی سپهر تا فرجام

بموضعی که تو بر [illegible]

ستاره انجا معزول گردد از احکام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود

که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز
سپید کاری صبح و سیاه روئی شام

سپیده دم چو جهانرا نوید عهد تو داد
طلایهٔ سحر از بام چرخ آئینه فام

بگوش نامیه دم در دمیده باد صبا
گمان بوم که ز عدل تو می کند پیغام

که تر و خشک جهان در ضمان حکم تو اند
بحق هریک ازین پس نکو نمای قیام

همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش
بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی
که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام

گهی به تخت ظفر بر بفرخی بنشین
گهی بباغ طرب در بخرمی بخرام

قصیدهٔ دیگر

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار

دیدم ز زر پخته برین لوح لاجورد
نونی که گوئیا بقلم کرد زر نگار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتیی که ز دریا کند گذار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب

آهنگ در کشیدن او کرده در کنار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن

قومیش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد به حجرهٔ خلوت شتافتم

گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم

از گوش او برون کند این نغز گوشوار

باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادر است

کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

گردون ز بازیی که کشودست این طراز

گیتی ز ساعد که ربودست این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا

ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه برشمردی ازان جمله هیچ نیست

دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کامران

هر ماه برسرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش

رمزی بگوی تا ببرم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم بران

درجی چنان که هست پر از در شاهوار

تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ

بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که درگهش

اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدکز که هست
چون آفتاب واهب و چون چرخ کامگار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او
دایم غریق نعمت او هست روزگار
و ان قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات
جز طرف درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که در تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
و انرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شگفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین
هر دم بآستین کرم بسترد غبار
آن کس که یکدم از می عصیانت مست شد
تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس ندید
بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک
خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
بگشای دست حکم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر
در باغ ملک بود کدو همسر خیار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت
کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند
ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن همه بدین دو سخن کردم اختصار
کای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر
وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار
تا از برای نظم ممالک درین جهان
کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان ازوست
بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

قصیدهٔ دیگر

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال
که باد بر ملک بحر و بر همایون سال
سوبر بخش سلاطین اتابک اعظم
که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان گشای عدو بند شاه نصرت دین
که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
مر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
بصولت عمری از جهان ببرد ضلال

بدولت گاو زمین را نهیب او گردن
بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن
که از زمین و زمان سرکشد باستقلال
دران مقام که قدرش بصدر بنشیند
رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز
فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بچون مرکب او دست از صبا و دبور
به بست حشمت او راه بر جنوب و شمال
بجی نماند که از عدل و امن برخیزد
بعهد دولت او نام شبروی ز خیال
زهی سپاه ترا پیش‌تاز فتح و ظفر
نکرد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراوت است بعدل
که تا ابد نه نشیند برو غبار زوال
به مجمعی که سخن با زبان تیغ فتد
کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند
در افگند کرمت خویش را بوقت نوال
بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح
نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد

چو تو برسم دهاقین زدی بروز قتال
زمین سینهٔ اعدا به تیغ بشکافی
پس آنکه به نشانی درو ز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
حدیث خصم فسانه‌ست و ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر بر تو بهل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول کرامت بیافتم که دگر
ورای پایهٔ من وهم را نبود مجال
کنون دو سال تمام است تا همی نوشم
ز دست غصه قدح های زهر مالامال
گسسته گشت ز باطن وساوس و اوهام
بریده گشت ز طبعم علائق آمال
درآمد از در جانم نشاط خدمت تو
از آن سبب که گرفتم ز کائنات ملال
مرا چنین که تو بینی ز گنجهای هنر
دگر مرا به جهان ورنه حرمتستی و نه مال
من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکسته حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
ولیک از کف دونان نخواهم آب زلال
ستانه وار لگد کوب باد سینهٔ آنک
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
مراست این همه سرگشتگی ز تهمت فضل
که با چنین سر و سامان نه فضل نی افضال

سپهر زینسان سرگشته نیستی شب و روز
و گرنه متهم استی بافضل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالي
ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالي مباد گرچه توئي
بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

قصیدهٔ دیگر

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهي
شه ستاره سپاه و سپهر درگاهي
توئي که از ره تسبیب قسط روزي خلق
بدست تست گر افزائي و اگر کاهي
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز
نشسته اند بهر خدمتی که در خواهي
تو آن ستاره سپاهي که شیر شرزهٔ چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد به روباهي
بحلم پر خردي چون خرد پر از رائي
برفق خوش سخني چون سخن در افواهي
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست
که داد تخت عزیزي بیوسف چاهي
ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه
به تیغ حجت آثار صبغة اللهي
برد سنان تو از چشم روز بینائي
دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهي
شکست نامده از هیچ روی در عهدت
مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهي

کجا رسد مه و خورشید چون کشی می لعل
بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا ندانی که خدمت تو مرا
مقدم است بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا
فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
کزین میانه منم یا تو مخطی و ساهی

اگر فتاده ام از مدحت شها روزی
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان
نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و حاسدان ز حسد
همی زنند نفسهای سرد دی ماهی

تو بر سریر ملک شه نشسته چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدا عمرت دراز باد از آنکه
نکاهد از پی خصماش روز کوتاهی

بامر و نهی بسزای بر زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود چون تو امر و ناهی

قصیدهٔ دیگر

گفتار تلخ زان لب شکربار نه درخور است
خوشگوار بازی که خطاست و چه خوشتر است

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته اند
مانا قفل لعل باز تو از درج گوهر است

تا برگرفتي از سر عشاق دست مهر

هرجا که در هوای تو دستیست بر سراست

آن دل که سخرهٔ فلک چنبري نشد

در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز

داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است

آمد قیامتی بسوم تا بدیدم آنکه

رویت در بهشت و لبت آب کوثر است

چشمت بجادوئي بدل چاه بابل است

زلفت بکافري عوض برج خیبر است

گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت

این وجه نزد اهل حقیقت مصور است

رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو

آرام گاه جادو و ماوای کافر است

تا از سر دو زلف نمودي دو لام الف

در شهر فاش گشت که لالاش عبهر است

آمد خط سیاه بلالائي رخت

وین نیز منصبیست که لالاش عنبر است

معزول کی بود رخت از نیکوئي بخط

زیراکه بر تو ملک ملاحت مقرر است

طغرای ابروی تو بامضای نیکوئي

برهان قاطع است که آن خط مزور است

تا آمدست وصف لبت بر زبان من

الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است

در هر صفت که چون کمرت بسته ام میان

همچون میانت نکتهٔ باریک مضمر است

گفتنم که رنجه شو بتماشای عیدگاه
امروز عید را رخ زیبات درخور است

برهم زدی بغمزه جهانی بزخم تیر
وین روز عید نیست مگر روز محشر است

بازار ماه و زهره ز روی تو کاسد است
پهلوی زهره و تیره ز حسن تو لاغر است

هرجا که میروی قدمت از نثار خلق
در اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زر است

چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند مشام
گویا نسیم از موکب شاه مظفر است

غالب ملوک نصرت دین کز جاه و قدر
چون مهر بر سر امرای هفت کشور است

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

بوبکر نام و سیرتش عثمان حیا و علم
کز عدل و رای عمر فاروق و حیدر است

شاهی که هفت سپهر گردون ز قدر همت
دائم ز زخم پنجهٔ قهرش مکدر است

چشم فلک ندیده و نبیند بعمر خویش
آن پادشاه که دولت اورا میسر است

در فتح آسمان نیوش مثالهای او
چون بندری مقدمهٔ فتح دیگر است

ای خسروی که بخت جوان و دولت یار
بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمین ز رونق عدلت مزین است
مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
آنکس که تربیت ز قبول تو یافته است
همچون چنار ربین همه دست و خنجر است
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیان ملک و دین بتو معمور شد چنانکه
با سقف آسمان ز بلندی برابر است
هر جا که بی عنایت لطف تو در جهان
تابوت وار بود کنون تخت و منبر است
در جنب آنکه از تو ضمان می کند فلک
این منزلت که یافتهٔ بس محقر است
از صد گلت یکی نه دمیدست پیش تو
اکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت بعدت لشکر نیافتی
کین قسمت از مبادي فطرت مقدر است
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند
افلاک جمله عدت واجرام لشکر است
تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل
اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضاي تو
برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

قصیدهٔ دیگر

درین هوس که من افتاده ام بنادانی
مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی

مزاج دل بتأمل بدیدم اینک زود
نهد چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز درّ نزدیک است
که می رود بسرش موجهای طوفانی
تو مرد آن نهٔ که روزی نعوذ بالله اگر
کسی ز پای در آید سری نجنبانی
چنین که اسپ جفا را تو برکشیدی تنگ
بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق
که هرچه میرودت چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زند
ز لوح چهرهٔ من حرف حرف بر خوانی
برین صفت که تو دانی زبان مرغان را
عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
به چشم گفتنی زودت ز دست برگیرم
چگونست که بدستم درست نتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است
بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
سخن دگر مدد زلف کافرت که قویست
بعهد شاه جهان بازی مسلمانی
هر ملوک جهان تاج بخش نصرت دین
که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که به بیند درون پردهٔ غیب
ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشته گوشهٔ چتر جلالش از عیوق

فرو نیامده هرگز سرش بسلطاني

ایا شهی که بهر لحظه رشکان فلک
نهند پیش تو برخاک تیره پیشاني

توئي که دامن همت بعرض گاه هنر
بروی جمله ملوک جهان بر افشاني

ترا به حجت دیگر چه حاجت اندر ملک
که در جبین تو پیداست فر یزداني

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکي
بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکاني

دران مقام که آیند خسروان درعرض
تو باشي اول اگرچه نباشدت ثاني

اگر بکل ملوک جهان برآري سر
نبایدت مدد از هیچ انسي و جاني

بهرچه عزم کني دور آسمان گوید
برو که با ظفر آئي مگو که نتواني

اشارتی ز سر تازیانه بس باشد
نگویمت که بسوی عنان بپیچاني

ز کیمیای بقا آفریده اند ترا
بالتفات تو ارزد زمانهٔ فاني

جهان و هرچه درو هست آن محل دارد
که تو ضمیر مبارک بران نرنجاني

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد
همان حکایت گنج است و گنج ویراني

هران صفت که فلک را بدان نظر نرسد
چو بنگري به حقیقت هزار چنداني

به تندی که کند خصم تو چه پندارد

که از [illegible] از پاس تو بآسانی

درخت اگرچه ترش بر اوفتد بدان فربه

که او ز دست بخارد ز تیز دندانی

ترا برغم عدو باد عمر چندانی

که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست عطای تو در جهان تا باد

بلطف ده بدهی که بستانی بستانی

هُوَ العِيدُ يُسقِي بِكَأسِ المُدامِ هَنِيئاً لِمَن فاقَ كُلَّ الأنامِ

شهنشاه اعظم قزل ارسلان آنکز [illegible] خدائی [illegible] نظام

جهان داوری کآب شمشیر او بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بد اندیش را از تف قهر او چو باران عرق خون چکد از مسام

به بخشش همی فرق ننهاد کس میان کف او ز فیض غمام

ز رفعت همی باز نتوان شناخت که کیوان کدامست و گردون کدام

شها روز از رونق بزم است که در دست نرگس مدامست جام

زهی صولت قدرت اندر نبرد شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران ربوده کباب ز کام نهنگان بر آورده کام

جناب ترا آسمان در پناه رکاب ترا سعد در اهتمام

تو آن شهسواری که گردون توان سمند مراد ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش است عجب که امروز اندر این [illegible] خام

توئی آنکه در خاتم قدر تو نگین است گردون فیروزه فام

چو [illegible] در [illegible] [illegible] چو [illegible] در [illegible] غلام

ز شادی دست تو چون در فتوح بخندد همی شمشیر اندر نیام

چو با دشمنت راز گوید اجل دهد از زبان سنانت پیام

وجود تو تا هست بزم جهان نشد صنعت آفرینش تمام

بتو پایدارست گیتي ازانکه عرض را بجوهر بماند قیام
کفت حاصل دخل دریا و کان بپرداخت درحاجت خاص و عام
درین مدت از غیبت رایتت که در ظل او چرخ دارد مقام
ندانی که چون راست بنشسته بود مزاج جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سر کشم در هنر بمالید در زیر پای لئام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد که نتواندش داد باز التیام
مرا زآتش طبع در مدح تو زبانیست چون آب داده حسام
قفص های افلاک را تا ابد نیفتد چو من مرغ زیرک بدام
مهم کز زمین بوس آن درگهت چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد سعادات آن سده بر من حرام
ندانم سلیمان ثاني چرا درین چندگاهم نبرده است نام
تو جاوید زي ای که هرگز نکرد چو تو شاه بر کار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست
که خود کل عالم توئي والسلام

تمت

اطلاع

برونق ضابطهٔ سرکاري رجستري نموده شد و جمله حقوق محفوظ است - کتابیکه از مهر و دستخط من عاري باشد مسروق است کسی اقدام بخریدن آن نکند *

PERSIAN SELECTIONS

FOR

The B. A. Pass Examination

COMPILED BY

MOULAVI AHMAD

Professor of Arabic and Persian, Presidency College

SANCTIONED BY

The Syndicate of the Calcutta University

Published by the compiler,

No. 3 Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, *Calcutta.*

PRINTED BY MUNSHI MOULA BUKHSH AT THE URDU GUIDE PRESS,

CALCUTTA

1890.

PRICE RS. 2.


THE ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY
ALIGARH